Iqbal Library

جملہ فرمائشات بنام

سید شمشاد علی و سید امداد علی تاجران کتب

چوک - لکھنؤ - سبزی منڈی ہونی چاہیے

المختصر

جملہ

هو الله تعالی شانه العزیز

دیوان

جناب مستطاب عارف العرفا و افصح الفصحا ملا فتح الله طاب الله ثراه المتخلص بوفائی شوشتری

حسبی الله نعم الوکیل

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No
Dated

بسم الله الرحمن الرحیم

Allama Iqbal Library
306517

ذکر نعت حضرت رسول صلی الله علیه وآله بر کلام وفا علیه الرحمة

تاکه خدائی کند خدای محمد — دست من و دامن و ولای محمد
روضهٔ رضوان و حور و جنت غلمان — روز جزا کمترین عطای محمد
عاجز و محتاج و دردمند و فقیرند — هر دو سرا بر در سرای محمد
مهر و مه و عرش و فرش و لوح و قلم را — بود و بقا باشد از بقای محمد
قصهٔ لولاک را بخوان که بدانی — خلقت افلاک را برای محمد
حجر و حطیم و صفا و مروه و زمزم — جمله گواهند بر صفای محمد
گرچه بسی نارساست خلعت امکان — بر شرف قامت رسای محمد
داد بامکان شرف از انکه خدا بود — عاشق و مشتاق بر لقای محمد
عالم و ایجاد روز و شب همه خوانند — هر که بائین خود ثنای محمد
بدر بهر مه هلال میشود از ان — تا که شود نعل کفش پای محمد
عارف و کامل کسی بود که شناسد — قدر محمد ز اوصیای محمد

نیست وفائی وفائی از نسیارد　　جا بد ز وفا بر سر وفای محمد

ایضاً در نعت حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم

روزگار از نکهت زلف نگارم عنبرین شد　　گیتی از عکس خط رشک نگارستان چین شد

توده عنبر ملون از شقایق گشت و سنبل　　ساحت گلشن مزین زار غوان یاسمین شد

جوی باران ز آب باران بهاری همچو کوثر　　ابها شیرین و صافی هر طرف چون انگبین شد

هست از آن قدوم آن نگار عنبرین مو　　کاین چنین روی زمین چون صحن روضهٔ خلدبرین شد

دهرهای یکسر بولش نباشد هردو گیتی　　قیمت خاک کف پایش بهشت و حور عین شد

وصف لعل شکرینش در زبان دارم که گوئی　　نظم شیرین روان بخشم چو لعلش شکرین شد

خامه ام مانا کلیم الله را ماند که اینسان　　مطلعی نوچون ید و بیضا برون از آستین شد

از پی نعت رسول تا براق طبع زین شد　　طایر عقلم دلیل راه چون روح الامین شد

تا سرایم نعت آنشه از زمین و آسمانم　　صد هزاران آفرین بر خامهٔ سحر آفرین شد

گر نباشد جذبهٔ دلدار عشقی در سراز وی　　بر مقامش کی بردی گرچه زارباب یقین شد

هست احمد با احد در هر صفت یکتا ولیکن　　این دوئیت در حقیقت کامل از یک اربعین شد

قبها پیش از وجود عالم و آدم نبی بود　　او نبوت داشت کادم در میان ماء و طین شد

اوست مستکردگار و دست دست او دست الله　　گر شنیدی خاک آدم باید قدرت عجین شد

گرچه آخر بر همه پیغمبران آمد ولیکن　　علت ایجاد خلق اولین و آخرین شد

شرع او متقن بود مانند عهد لایزالی　　دین و آئینش بسی محکمتر از عرش برین شد

چون تمام رحمت حق در وجودش گشته مضمر　　لاجرم شخص شریفش رحمة للعالمین شد

عقل کل نفس نبیت مبدء فیض نخستین　　مظهر حق سید لولاک خیر المرسلین شد

ایزدش در بزم قرب کبریائی برد آنسان　　تا گذشت از قاب قوسین بلکه با او همنشین شد

قصهٔ معراج را تقریر نتوانم ولیکن　　طالب و مطلوب را دانم که در یکجا قرین شد

بیم تکفیر ار نبودی افتراق این و آن را　　بی تامل گفتمی کاین این و آن آن عین این شد

آنچه معشوق ازل بی پرده کردید آشکارا　　گر نه عشقش بود ما فکن زانجمال نازنین شد

کر نبودی او نبودی حرف توحیدی بعالم
لا و الا ئی نبودی کر نبودی ذات پاکش
از پی نعت جلالش مطلعی از شرق طبعم
حلقهٔ گیسوی آنشه عروة الوثقی دین شد
این عجب نبود که نبود سایه سرو قامتش را
ماهتاب از صیقل نعل نعالش یافت پرتو
قصه شق القمر نبود عجب از قدرت او
هر کسی را بود درش خواهد ز آزر میرهاند
یک نگاه لطف از سلطان او شد بر سلیمان
کر با براهیم بن آزر گلستان گشت آزر
پور عمران ذرهٔ از خاک پاک آستانش
وصف قدر ذات او بالا تر است از هر چه گویم
از امیر المؤمنینی گشت گروهی در خدائی
یا ابا القاسم بحق هر دو سبط و حق زهرا
و است گویم شد وفائی در معاصی قامتش خم
از معاصی توبه اما از مظالم چاره نبود
بس مظالم هست رد کردن وفائیرا در عالم
کافیرا که ز رحمت دستگیری میتواند
من که مداح توام دیگر چه غم دارم بعالم
جز غم فرزند دلبند حسین آنشاه بی کس
تا قیامت داغم از بی یاری تنهائی او
بعد قتل نوجوانان چون نبودش یار و یاور
نیزه بر کف همچو آه بی کسان برخاست از پا

در تجلی شاهد توحید را عشقش معین شد
حرف استثنایش اندر حفظ حق حصنی حصین شد
همچو خورشید جمالش آشکار او مبین شد
طرهٔ نیکوی او حبل المتینی بس متین شد
زانکه خورشید و مه اندر سایهٔ سروش مکین شد
آفتاب از پرتو روی هلالش خوشه چین شد
قدرتش را میسر دکفت از هلالش اینچنین شد
این عجب نبود اگر آنشه شفیع المذنبین شد
کش چنین دیو و دد و جن و پری زیر نگین شد
بود از آن کش نور احمد آشکار از جبین شد
داشت بر کف کش ید و بیضا برون از آستین شد
مدحتش این بس که دامادش امیر المؤمنین شد
میستایند او محمد را وصی و جانشین شد
هم بحق مرتضی آنکو امام راستین شد
زیر بار معصیت از لطف عامت مستعین شد
هم مگر انعام عامت باید آنها را زمین شد
کن وفا پیش از وفاتش تا نکه مرگ اندر کمین شد
آو شفاعت خواه خلق اولین و آخرین شد
هر که مداح تو شد دیگر نمی باید غمین شد
کز همو تشنگی در سینه اهش آتشین شد
کاندران دشت بلا در ناله هل من معین شد
تا شود او را معین بی تاب زین العابدین شد
لیکن او از ضعف بیماری نگون اندر زمین شد

یا محمد من چه گویم سرگذشت کربلا را ‌ ‌ ‌ آنچه بر فرزند دلبندت حسین از ظلم کین شد
در زمین کربلا شد بر حسینت کارها چندان ‌ ‌ ‌ آنچنان ظلمی که شمر از کرده خود شرمگین شد
تشنه لب کشتند اندر یای فیض رحمت حق ‌ ‌ ‌ آنکه خود لب تشنگان را معنی ماء معین شد

در مدح و منقبت ساقی حوض کوثر علی بن ابیطالب علیه السلام

بریز ساقیا مرا مدام می بساغرا ‌ ‌ ‌ چه می که میزند بجان هزار شعله آذرا
چه آذری که نار طور از و کمینه اخگرا ‌ ‌ ‌ بریز هان بیار هی ببانگ چنگ و مزمرا
که هی خورم بیاد وی تو هی بده مکررا

الا تو نیز مطربا بیار نای و چنگ را ‌ ‌ ‌ بساز ساز عشق را بسوز نام و ننگ را
ببیک ترانه هم ببر ز لوح سینه زنگ را ‌ ‌ ‌ اگر بجام ما زند فلک ز کینه سنگ را
بزن بجان وی زنی هزار شعله آذرا.

بجان دوست مطربا بنوای عشق ساز کن ‌ ‌ ‌ هزار رخنه بر دلم ز نغمهٔ حجاز کن
بیاد زلف آن صنم فسانه را دراز کن ‌ ‌ ‌ تو نیز ساقیا گره ز زلف خویش باز کن
ببانگ نی بیار می بریز هی بساغرا

بیار از آن میم که تا حجاب عشق شق کند ‌ ‌ ‌ کتاب هستی مرا ز هم ورق ورق کند
چه می که زهد خشکم از تصورش عرق کند ‌ ‌ ‌ خیال هستی ار کنم بمستیم نسق کند
چنانکه بیخبر کند مرا ز روز محشرا

بزن میم اگر دهی بده بیاد لعل وی ‌ ‌ ‌ که شور عشق افکنم بروزگار هیچو نی
تو خم خم و سبو سبو بیار هان بریز هی ‌ ‌ ‌ مگر رهم ز هستی کنم مقام عشق طی
که عشق هم حجاب شد میان ما و دلبرا

دلم ز شهر بند تن بچین زلف یار شد ‌ ‌ ‌ غزالی از خطا روان بخطه تتار شد
ز طالع بلند خود بمهر پرده دار شد ‌ ‌ ‌ ز قید و بند جان و تن بیوسف رستگار شد
مسیح وار همنشین شد او بمهر انورا

هزار شکر میکنم ز طالع بلند دل ‌ ‌ ‌ که شد دو زلف آن صنم ز چار سو کمند دل

مده ز عقل پند من که بر تو نیست بند دل ‌ ‌ الا اگر تو عاقلی بده ز عشق پند دل

که دردمند عشق را حدیث عشق خوشترا

بلب رسیده جان من در آرزوی روی او ‌ ‌ خوشم که آرزوی من بود در آرزوی او

الا اگر میم دهی بیا و از سبوی او ‌ ‌ که رفته رفته بوی او مرا کشد بجوی او

مگر دماغ و جان کنم ز بوی او معطرا

دلم چنان اسیر شد بزلف و خط و خال وی ‌ ‌ که نیست تا ابد دگر رهائی از حبال وی

نگردد ار میسرم بعمر خود وصال وی ‌ ‌ هزار شکر کز ازل مثال بیمثال وی

ز کلک دوستی بود بلوح جان مصورا

اگر که ماهم افکند ز روی خود نقاب را ‌ ‌ هزار پرده بر کشد بچهره آفتاب را

دو چشم مست او برد ز چشم خلق خواب را ‌ ‌ ز جلوه عیان کند بدهر انقلاب را

ز قامتش بپا شود هزار شور محشرا

بچین زلف پرشکن شکسته مشک تاری ‌ ‌ بسحر چشم پرفتن ببسته چشم ساحری

برخ بهار شوشتر بجلوه سرو کشمری ‌ ‌ بلب یمن بخط ختن بچهره مهر خاوری

بهر خمی ز زلف او هزار توده عنبرا

هلاک اگر شوم ز غم چه غم که یار من توئی ‌ ‌ خوشا چنین غمی مرا که غمگسار من توئی

قرار جان قرار دل قرار کار من توئی ‌ ‌ بهر کجا گذر کنم برهگذار من توئی

نظر بهر چه افکنم بجز تو نیست منظرا

ز جویبار عشق تو شد از ازل سرشت من ‌ ‌ محبت تو تا ابد شده است سرنوشت من

ز عشق کافر ار شوم بیا توئی کنشت من ‌ ‌ بهشت را چه میکنم بیا توئی بهشت من

که در رخ تو جنت است و در لب تو کوثرا

ز بانگ چنگ و نای و نی غرض نه نای و نی بود ‌ ‌ ز ساغر و ز جام می نه ساغر و نه می بود

ز زلف و خط و خال وی غرض خط و خال وی بود ‌ ‌ ز مستی و ز های و هی غرض نه های و هی بود

الا زبان عاشقی بود زبان دیگرا

اگر که پرده افکند ز چهره یار نازنین … تجلی ار کند چنان که هست آن نگار چین
جمال ایزدی کند بخلق ظاهر و مبین … گمان کند خلائق تمامی از ره یقین

برند سجده پیش او جهانیان سراسرا

علیست آنکه مدح او همی بود شعار من … ربوده عشق او ز کف عنان اختیار من
منزه است از اینکه من بگویمش نگار من … روا بود که گویمش خدا و گرد کار من

نمیشدم چه غالیان اگر ز عشق کافرا

شهی که دین احمدی ز تیغ او رواج شد … بتارک محمدی تبارک الله تاج شد
براه طالبان حق وجود او سراج شد … ز احترام مولدش حرم مطاف حاج شد

بدوستی او قسم که حب وست مشعرا

حدوث ذات پاک او مقارنست با قدم … مساوقست با ازل مسابقست با عدم
نظام ممکنات از وجود او است منتظم … خدا نباشد او ولی بدین شده است متهم

از آنکه در وجود او جلال وست مضمرا

وجود ما سوی بود طفیلی از وجود او … بقالب است روح ما روان ز فیض جود او
از آنکه هست بود ما بود ز هست و بود او … نمود ایزدی عیان شده است از نمود او

اگر که نیست واجب او ز ممکنست برترا

علیست فرد بی بدل علیست مثل بی مثل … علیست مصدر دوم علیست صادر اول
علیست خالی از خلل علیست عاری از زلل … علیست شاهد ازل علیست نور لم یزل

که فرد لایزال را وجود اوست مظهرا

زمام ملک خویش را سپرد حق بدست او … چه انبیا چه اولیا تمام پای بست او
یکی هماره محو او یکی مدام مست او … به وصفت که خوانمش بود مقام پست او

نظر به لامکان نما ببین مقام حیدرا

نوشت کاتب ازل بساق عرش نام وی … بقدسیان نمونه بود از مقام وی
تمام خرد بسجده افتاده در سلام وی … پیمبران در آرزوی جرعهٔ ز جام وی

بجز ولای او نشد برایشان میسرا

بعزم رزم اگر علی سمند کینه هی کند — عدوی او بمرگ خود فغان بسان نی کند
بخشم اگر غزا کند فنای کل شی کند — بساط روزگار را بیک اشاره طی کند

نه فخر اوست گو بیار که کشت عمرو عنترا

چه اینجهان فنا شود علی فناش میکند — قیامت ار بپا شود علی بپاش میکند
که دست دست او بود ولی خداش میکند — وما رمیت اذ رمیت بر تو فاش میکند

که اوست دستگردگار و اوست عین داورا

عنان اختیار من ببرده عشق او ز کف — باختیار خویشتن دواندم بهر طرف
گهی بطوس میکشد مرا و گاه در نجف — چه دست دست او بود زهی سعادت و شرف

اگرچه در وطن بود که هست ملک شوشترا

منم که کشته نام من وفائی از وفای تو — منم که نیست حاصلی مرا بجز ولای تو
هماره می نوازدم بسان نی نوای تو — چنانکه بند بند من پر است از صدای تو

مرا بدل کریا علی مگر بزاد مادرا

هماره تا به نیکوئی مسلم است مشتری — ملقب است تا فلک بکینه و ستمگری
بکجروی است تا همی مدار چرخ چنبری — کند تا که اختران بروزگار اختری

بکام دوستان تو همیشه باد اخترا

بکربلا نظاره کن ببین بهر نو بهار او — ز سبزهٔ خط بتان نگر بنفشه زار او
بسروهای ابطحی بطرف جویبار او — بدو وجهای احمدی چمان ز هر کنار او

چه قاسم و چه جعفر و چه اکبر و چه اصغرا

بوقت لاله سرو اگر ندیدهٔ تو در چمن — ببین بسرو انجمن که هست لاله گون کفن
بلاله گر کفن کنی بکن ز برگ نسترن — چرا که این کفن بود بجای کهنه پیرهن

که زینبش نه بیند این چنین برهنه پیکرا

نهال قامت بتان سرو قد مه جبین — فکند تیشهٔ جفا ز پا بسی در این زمین

همی زجعد خم بخم همی زموی پرچین — ز زلف و خال و خط بسی بخاک او بود عجین

شکسته رونق عبیر و عود و مشک و عنبرا

ندیده دیدهٔ جهان جوان بسان اکبری — بخلق و خو بگفتگو فزون ز هر پیمبری

بجلوه همچو احمدی بحمله همچو حیدری — میان خیل و بهان کو فزون چو غضنفری

زکینه پاره پاره شد ز تیر و تیغ و خنجرا

در مدح و منقبت مولای متقیان مولی الموالی امیر المؤمنین علیه السلام

زماه چهره ساقیا برافکن این نقابرا — بماهتاب سپرده هماره آفتابرا

بر آفتاب مینگر ستاره سان حبابرا — بریز هان بیار هی برنگ آتش آبرا

بیاد لعل آن صنم سبیل کن شرابرا

اگر سبیل میکنی خم و سبو سبیل کن — ز دجلهٔ خم و سبو جهان چو رود نیل کن

در این صواب بنده را ز مرحمت دخیل کن — دخیل اگر نمیکنی بیا مرا وکیل کن

که تا ز رشحهٔ سبو خجل کنم سحاب را

منم وفائی ارچه شهره گشته‌ام بشاعری — ولی زمی کشانم و بمی کشی بسی جری

نمیکند بمی کشی کسی بمن برابری — الا بامتحان من بیار چند ساغری

ببین چگونه ماهرم حسابرا کتابرا

مبین بزهد خشک و این عمامه و ردای من — که این عمامه و ردا الا بود بلای من

نظاره کن ولای من وفای من صفای من — ببزم می کشان نگر مقام وجد و جای من

باحترام من ببین ستاده شیخ و شابرا

بیا و می بریز هی سبو سبو بساغرم — نظاره کن بباطنم مبین بزهد ظاهرم

ز خیل عاشقان اگر نه برترم نه کمترم — اگر که نیست باورت بگو که تا در آورم

ز جیب خویشتن برون نی و دف و ربابرا

بیا از آن می کهن که بشکند خمار من — مئی که زنگ ما و من زداید از عذار من

مئی که یار را کند مکرر و باره یار من — مئی که بر دهد بباد نیستی غبار من

چو من حجاب خود شدم بود این حجاب را

غریب نیست ساقیا بپرسی از غربتم
نظر کنی بغربتم که ذر کنی بتربتم
عجیب نیست گر کنی تفقدی بکربتم
الا زبان نمیکنی اگر بقصد قربتم

باب آتشین ز جان نشانی التهاب را

الا اگر میم دهی بده ز خم احمدی
که مست مست سازدم چه مست سرمدی
نه خم کیقباد و جم از آن خم محمدی
رهاندم ز هستی و کشاندم ز بیخودی

که تا بچشم حق کنم نظاره بوتراب را

ابوتراب و بوالحسن الا منش ندا کنم
علی علی جدا کنم خدا خدا جدا کنم
ز نقمت نصیر پش باین سبب رها کنم
بخود بهر بندم اخولی که او ز خود رضا کنم

بهر چه رای و بود ادا کنم خطاب را

علی که در قدیمیش نه ریب هست و نه شکی
علی که جان مصطفی و جان او بود یکی
علی که از خدا کمی نباشدش جز اندکی
خدا بتارکش نهاده افسر تبارکی

الا بشان او ببین تو مصحف و کتاب را

امیر بود در ازل دوباره در غدیر شد
با نفس و جان او امیر شد بمصطفی ظهیر شد
معرف امیر پش رسول بی نظیر شد
همین نه بس ظهیر شد دبیر شد وزیر شد

مشار شد مشیر شد حضور را غیاب را

هماره گفت مصطفی علی بود حسام من
امیر من نصیر من ظهیر من قوام من
بشرع من وصی من بجای من امام من
حلال او حلال من حرام او حرام من

دگر چه جای دم زدن ثعالب و کلاب را

هزار لعن و اشتلم براول و دوم سوم
که وقعهٔ غدیر خم بخلق و خویش کرد کم
علی الخصوص بر دوم ز حق هزار اشتلم
چه میکنند در جزا که صاحب غدیر خم

بحشر خود همی دهد ثواب را عقاب را

بجز نبی بدیگری علی قیاس کی شود
حریر و پرنیان الاسیه پلاس کی شود

عمر شناس در جهان علی شناس کی شود
شناختن خدا را در این لباس کی شود

که چشم حق جدا کند زهم سراب و آب را

مقام اگر فراتری ز رتبه پیمبری
بعصمت از ملک اگر هزار بار بگذری

هزار حج و عمره و جهاد اگر بیاوری
نشان چه نیستت بدل ز مهر و مهر حیدری

چه کرم پیله می تنی بدور خود لعاب را

نبی که مدح او همی پیمبر و خدا کند
چسان تواندش کسی که مدح یا ثنا کند

مگر که عشق شمه ز وصف او ادا کند
ولی چسان ادا کند که عقل ازان ابا کند

بکودکی بیان توان نمودن آفتاب را

بجن و انس و دیو و دد همه روزی او دهد
بجمله قسمت و نصیب و حظ و آرزو دهد

جماد را نبات را وظیفه نمو بود هد
الا باذن حق نمو و شهد و رنگ و بو دهد

ثمار را حبوب را قشور را لباب را

نه فخر اوست گویم از قتل عمرو و عنترش
نه مدح اوست خوانم از حدیث باب خیبرش

نه وصف او مقاومت بصد هزار لشکرش
اراده گر نماید او بیک اشاره قنبرش

بگردن فلک نهد بکهکشان طناب را

علی بود جمیل حق علی بود جمال حق
مقیل حق مقال حق مثیل حق مثال حق

دلیل حق سبیل حق بدیل حق کمال حق
ولی حق وکیل حق خلیل حق جلال حق

که ذات لایزال حق ستوده آنجناب را

احاطه کرده علم او بما سوی سوا سوا
که هست علم و قدرتش ز علم و قدرت خدا

چگویمت ز علم او الا شنیده الا
شبی که رفت مصطفی بقوق عرش مرتضی

بیان نمود بهرا ونهابرا ایاب را

اگر که قهرمان او بقهر کین علم زند
اگر که ذو الفقار او بخون خصم دم زند

قضا فنای این جهان در آن زمان رقم زند
بقهقری عدم گاو بره نیستی قدم زند

کر او سبک کند عنان گران کندر کابرا

نوای علی مرتضی که مظهر خداستی — بکوفه رفته بخواب و خود کجا رواستی
که زینب تو رو و برزاده زناستی — زجور چرخ دون ندانم این چه و چراستی
چه او کند سؤال را و این دهد جواب را

بسوی شام خویش را ز راه مرحمت رسان — بدختران بیکست ببین تطاول خسان
رها نما تو بیکسان ز قید و بند ناکسان — ز پارهٔ دل کسان و اشک چشم بیکسان
بمجلس یزید بین شراب را کباب را

بدختران خود نگر که ایستاده صف بصف — ز شامیان نظاره گر نظاره کن ز هر طرف
یزید شوم باد و صد نشاط و شادی و شعف — سر حسین و جام می و نی و رباب و چنگ و دف
ببزم اینچنین ببین سکینه و رباب را

بیا بیا امیری یزید بی تمیز بین — بر پشت پرده دختران او همه عزیز بین
کشاده موی دختران خویش چون کنیز بین — بکنج دار غیرتت بیا و این دو چیز بین
بطشت زر سر حسین و ساغر شراب را

در مدح و منقبت مولای متقیان امیر المؤمنین علیه السلام

از هلال عید دوش ابرو کمان کرد آسمان — تا بابروی تو ماند کج کمان کرد آسمان
تا قیامت شد ز خجلت با سیه روئی قرین — مهر خود تا بر صر رویت قران کرد آسمان
یوسف حسن ترا تا پیره زال چرخ دید — حلقهٔ مه را کلاف ریسمان کرد آسمان
چون قمر در عقرب زلف و رخت در رهی — از پی تشبیه تصویری عیان کرد آسمان
تا ز شغل شیرگیری لحظهٔ غافل شوند — خواب را شب بر غزالان شبان کرد آسمان
بود یکدینارش از خود نیم درهم از هلال — پیش مهر چهرت ایمه ارمغان کرد آسمان
پرتوی از مهر رویت تاخت اندر کاخ من — ای عجب ما را زمین چون آسمان کرد آسمان
آرزویم را بر آورد و مرادم را بداد — کوکبم را سعد و عیشم رایگان کرد آسمان
بر سر کوی دل آرامم بدارم همی — خرمی کرد و بشادی توامان کرد آسمان
آسمان با آنکه از ناکامی ما کام جوست — خویش را ناکام و ما را کامران کرد آسمان

آسمان در هر وجودی مایهٔ حزن و غم است — در وجود ما اثر چون زعفران کرد آسمان

من رهین رشوهٔ او نیستم اما حکیم — خود نمیگوید فلان یا بهمدان کرد آسمان

با خوشان خوش ناخوشان را ناخوش و ناسازگار — در مزاج نارضامندان زیان کرد آسمان

آسمان مقهور و مجبور است در دوار خویش — چند گوئی آسمان کرد آسمان کرد آسمان

آسمان را نیست تأثیر مؤثر دیگری است — تهمتست این گر کسی گوید همدان کرد آسمان

در جهان نبود مؤثر جز خداوند جهان — آسمان را هم خداوند جهان کرد آسمان

آن خداوندی که امکان وجود واجب است — گر نبودی در عدم باید مکان کرد آسمان

آن خداوندی که اسم اعظمش باشد علی — مر خداوندیش صد بار امتحان کرد آسمان

رد شمس را نمود و باز هم خواهد نمود — حکم او در هر زمان در لامکان کرد آسمان

صولجان قدرتش تا بهر خلقت شد بلند — خویچه گوی اندر خم آن صولجان کرد آسمان

تا شود بر پرچم چتر جلالش استر — خویش را بر شکل چتر و سایبان کرد آسمان

بیضه زرین جوجه سیمین آورد از ماه و مهر — تا بزیر قاف قصرش آشیان کرد آسمان

خون خصم او ز میغ تیغش تا که باریدن گرفت — تیغ خود در میغ از بیمش نهان کرد آسمان

تا که همرنگ غلامانش شود با صد نیاز — خویش را بر آستانش پاسبان کرد آسمان

دلدلش را داد میکائیل کیل از سنبله — مشتی از وی ریخت نامش کهکشان کرد آسمان

شکلی از نعل سمندش تا کند شاید بیان — با هلال و خوشهٔ پروین بیان کرد آسمان

بس طریق بندگی پیمود تا از ماه و مهر — خویش را در فوج اصحاب نشان کرد آسمان

خیر و شر مهر و وفا نیک و بد و جور و جفا — ای وفائی چند گوئی آسمان کرد آسمان

آسمان رسوا است بی تقصیر و بی جرم و گناه — چون تو هم از روز اوّل این زیان کرد آسمان

رعد امیدانی اماتم او را باز دان — کربلای کربلا از دل فغان کرد آسمان

برق باشد یکشرار شعلهٔ آه حسین — کان شرار از سینهٔ سوزان عیان کرد آسمان

آسمان باران همی بارد ولی تا روز حشر — گریه تا باشد که بر لب تشنگان کرد آسمان

روز عاشورا مگر نشنیدهٔ این ماجرا — خاک میبارید خون از دل روان کرد آسمان

جامه زد در نیل ماتم زین عزا تا روز حشر — زیر بار غم قدی همچون کمان کرد آسمان

در مدح و منقبت مولای متقیان امیر مؤمنان علیه السلام

چه شود ز راه محبت ار نظری بجانب ما کنی — که بکیمیای نظر مگر مس قلب تیره طلا کنی

یمن از عقیق تو آیتی چمن از رخ تو روایتی — شکر از لب تو حکایتی اگرش چه غنچه نوا کنی

بشکنج طرهٔ عنبرین که بمهر چهر تو شد قرین — شب و روز تیرهٔ این حزین تو بدل بنور ضیا کنی

بنما ز پسته تبسمی بنما ز غنچه تکلمی — بتبسمی و تکلمی همه درد ها تو دوا کنی

تو مراد من تو نجات من بحیات من بممات من — چه ضرر کنی چه زیان بری که برآوری و عطا کنی

تو شه سریر ولایتی تو مه منیر هدایتی — چه شود گهی بعنایتی نظری بسوی گدا کنی

ز غمم چرا نکنی رها اگر کنی فمتی متی — که ز بطن حوت بسی رها تو چه یونس بن متی کنی

تو شهی شهان همه چاکرت تو مهی مهان همه بر درت — که شوند قنبر قنبرت تو قبول اگر ز وفا کنی

تو چو الست قو بربکم نزنی بزن که اگر زنی — ازل و ابد همه ذره ذره پر از صدای بلا کنی

تو بشهر علم نبی دری تو ز انبیا همه برتری — تو غضنفری و تو صفدری چه بیان معجزها کنی

تو زنی بدوش نبی قدم فکنی بتان همه از حرم — حرم از وجود تو محترم نه صفا صفا تو صفا کنی

تو چه صادری و چه مصدری تو چه جلوه و چه مظهری — که هم اولی و هم آخری همه جا تو کار خدا کنی

نه حدث و چه علم زنی قدم از قدم بعدم زنی — بعدم تو نقش رقم زنی و بنای هر دو سرا کنی

من اگر خدای ندانمت متحیرم که چه خوانمت — که اگر خدا بدانمت تو بری شوی و ابا کنی

تو ممیز مؤمن و کافری تو قسیم جنت و آذری — که سعید را تو خرا دهی و عنید را تو جزا کنی

شب و روز را تو مدبری تو مقدری تو منوری — که مسا را تو کنی صباح و صباح را تو مسا کنی

دو جهان شود همه کربلا و فغان و ناله چه در عزا — گذری بعرصهٔ نینوا و بسان نی تو نوا کنی

در مدح و منقبت مولای متقیان ساقی کوثر امیر مؤمنان علیه السلام

ساقیا بیا ز آفتاب می مینا تو همی ذره پروری — هی بده مرا از ذرهٔ وفا کاسه زری آب آذری

آفتاب را در پیاله کن هی پیاله را رشک لاله کن — خود بنام ما این حواله کن زهره را بده دست مشتری

رطل و جام ده هی بکام ده هی بروز ده هی بشام ده — بر خواص ده بر کرام ده بر دوام ده نی بسر سری

دختر رزان شد بها خرام و پیر میفروش داده این نظام
یکسبو من بده زقعر دن در عوض بگیر جان و دل زمن
جان نثار از آن لعل شکری دل فدا از آن زلف عنبری
بالله امد زین خوب بستنک خو بکیش عشق این خود بستیک
در هوای می عمر گشت طی ساقیا بیا شط و دجله می
یک غدیر خم بود در جهان صد غدیر خم شد از او روان
جان نثارت ای ساقی از دل فدایت ای باقی ابد
بی تو ام بجان نیست خرمی فی المثل اگر هست یکدمی
یا علی بکن درد لم مفر ده بجان من قوت دگر
یا علی مدد از تو میرسد تا ابد همی یا علی مدد
ای محمد و تو هم محمد ای وجود تو سابق از عدم
خود تو گفته من خدا نیم ورنه من ترا خود نصیریم
من خدا ترا خود ندیده ام بر خدائیت زان گزیده ام
گر تو ممکنی گر تو واجبی کی شناسمت من تو واجبی
مشتبه شوی کی تو با خدا حق و مشتبه این سخن چرا
ای ز مصطفی یار و همزبان ای لسان حق ای تو ترجمان
ایها طبابد خو بیا علی خطبهای حواز تو منجلی
قدر و جاه تو نیست سر بسر هر که گویمت زان تو برتری
ای ز نور تو طور زهند از طفیل تو عالم اند کی
هم تو ناصری هم تو حاضری هم تو امری و هم تو آمری
هم تو قادری هم تو قاهری هم تو راحمی هم تو غافری
هم تو کعبه هم تو قبله هم توئی صفا هم تو مروه
هم باوصیا جمله سروری هم بانبیا جمله رهبری

بهر این عوام باده خلری بهر باکرام باده کوثری
تا دهم بباد این غبار تن بر فلک نهم پای از سری
ها بیا از آن آب آذری هی مرا رهان خود ز بیخودی
می بیا هی با نوای چنگ تا مگر شوم خود ز خود بری
تا کنم افکنم خود بجهی تا دران کنم من شناوری
هر خمی لبریز آمد احمدی هر غدیر از آن گشت حیدری
تا ابد ز تو مرا رسد همی وظیفه و همی مقرری
همی بدل کند یا دنشتری بر جگر کند آب خنجری
زانکه در ولا نیست معتبر فربهی تن یا که لاغری
کز ازل مرا نیست تا ابد جز تو حافظی جز تو ناصری
ای بممکنات هم ز بیش و کم داده داد حق حکم داوری
من نه زاهدم من نه دیریم عاشقم ترا چون تو دلبری
یا قبول کن آنچه دیده ام یا بده مرا چشم دیگری
کس نداندت رتبه جز نبی هر چه خوانمت زان تو برتری
حق نمیشود مشتبه بما چون خدا ترا خود تو مظهری
ای بحق تو خلق بدگمان در خدائیت جمله منکری
از مقام خود کن تنزلی تا ترا کند عرش منبری
هم فلک ترا کرده قنبری هم ملک تورا کرده چاکری
جز تو سوی حق نیست مسلکی هم تو ناظری هم تو منظری
هم تو فعلی و هم تو فاعلی هم تو صادری هم تو مصدری
هم تو باطنی هم تو ظاهری هم تو اولی هم تو آخری
هم تو محجری و هم تو زمزمی هم توئی منی هم تو مشعری
هم خدا را عین و مظهری هم رسول را یار و یاوری

[illegible]

در شجاعت و دلاوری میرسد ز حق تحسینی
مرحبا از آن قتل مرحبی آفرین از آن فتح خیبری

عمرو عبدود با همه یلی در بر و چو شد با تو یا علی
جوشنش بر کرد چادری مغفرش بسر کرد معجری

من نکرده ام شاعری شعار بهر سیم و زر نی که افتخار
ز انچه بر سر عشق هست و جا خبر زدم من به عبقری

من وفائیم مادح شما دارم آرزو باشد رجا
کرده وفا با همین ولا سازی اینها مدغم غزی

شد حسین تو کشته از جفا مرقدش جدا لیکن از قفا
من چگویمت سر ما جرا چون تو واقفی چون تو مخبری

دختران تو سر اسیر در کف عدو زار و دربدر
کشته سوی تو جمله مستجیر بهر اینکه یک کهنه چادری

بیحفاظ شد زینب حزین برد چادرش خولی لعین
یا بگو بداد خود بیا ببین یار وانه کرد کهنه معجری

زیور زنان رفت سر بسر برده کوفیان هرچه سیم و زر
خود بجا نماند بهر شان مگر کام خشکی و دیده تری

در سال طاعون در نجف اشرف بحضرت امیر المؤمنین عرض شد

المنة لله که بکوی تو مقیمم
در بارگهت چون سگ اصحاب رقیمم

هردم رسد از حلقهٔ زلف تو نسیمم
اینخاک درت جنت و فردوس نعیمم

صد شکر که آغاز شدم نیک سرانجام

ای آنکه خدا گشته ز روی تو پدیدار
زادم بخدا من بخداوندیت اقرار

بستم صنما از سر زلفین تو زنار
خواند صنمت لیک برم مردم هشیار

دست صمد ستی که شکستی همه اصنام

هرکس که ز مینای عشق تو خورد می
مستانه ره خلد برین را کند او طی

فیض تو چه فیضی است که لا یلحقه شئ
برده است مگر خضر ز سرچشمهٔ آن پی

کت میرود او بنده صفت بر اثر گام

ای سر نهان از تو چه پنهان
عالم همه اندر صفت وصف تو حیران

در شک و گمانند چه دانا و چه نادان
از چهره برافکن دمی این پردهٔ امکان

تا رفع کنی شک و گمان از همه اوهام

ای آنکه قضا بندهٔ حکمت ز ازل شد
وی آنکه قدر امر ترا ضرب مثل شد

تعبیر ز حب تو بر خیر عمل شد
تن بی عمل و عمر همه صرف عمل شد

تا کام و خواهم دهی آید وست مرا کام

ای آنکه حدث و تو قرآن با قدم آمد — از جود تو عالم بوجود از عدم آمد
بطحی ز طفیل حرمت تا حرم آمد — هر خار و خسی در حرمش محترم آمد

ما خار و خس اینحرم و دل به تو آرام

آید ست خدا کار بما گشته بسی تنگ — طاعون بمحبان تو گردیده قوی چنگ
اینجا شده در شهر نجف یاس خوش آهنگ — عار است بما در بر اعدا بود ننگ

حامی نجفی باشد و در مهلکه اغنام

ترسم که حسودان من این نکته بگیرند — کای آنکه امیران تو بر مرگ امیرند
گر راست بود امر شود تا که بمیرند — دانی که حسودان سخن حق نپذیرند

از نام گذشتیم چرا این همه بدنام

زین طعن بطاعون که از اینجا بگریزد — در کشور اعدا رود آنجا بستیزد
با ما نستیزد که ز ما مهر تو خیزد — زاشجار ولای تو اگر برگ بریزد

ترسم نشود پخته ثماری که بود خام

ما را نبود واسطه غیر حسینت — سوگند عظیمیست بجان حسینت
حق نبی و آل خصوصاً بحسینت — آن کشته شمشیر جفا نور دو عینت

کاین هایله را رفع کنی با همه آلام

زین واسطه ما را نبود برتر و بهتر — در نزد تو ای شیر خدا شیر غضنفر
ماییم حسینی چه باینجا و چه محشر — این واسطه گر نیست قبول در داور

اینخاک بفرق من و وای بر اسلام

آن کشته اگر چاره این غم ننماید — مشکل کسی این عقده مشکل بگشاید
ما بد ز بدان غیر بدی هیچ نیابد — او می کند احسان و باحسان بفزاید

زانروی که وحشی بجز احسان نشود رام

ای جان جهان جان جهان باد فدایت — جان و دل ما بسته زنجیر وفایت
شد پیر وفائی بره مهر و وفایت — با جرم گنه آمده بر در سرایت

گر عفو کشی پرده و را بر همه آثام

هر چند که ما صاحب جرمیم و خیانت … اما کرم و جود ترا نیست نهایت
از ما بدی و از تو همه لطف و عنایت … در هر ره جزا بارد و صد گونه رعایت

بایست بما تا رسد اکرام باتمام

ایضاً در مدح و منقبت امیر المؤمنین و امام المتقین علی بن ابیطالب علیه السلام

ای دلا مرغ فراتو بر کن ازین خاکدان … غیر قرب دوست دیگر هرچه باشد خاکدان
از خودی یکدم مجرد شو ز هستی بی نشان … بگذر از خود یکزمان گر بی نشان یابی نشان
بی نشان شو در بر آنان که خود از نفی خویش … بی نشان از دیده با چشم حقیقت بی نشان
گر توئی در قید هستی نیستی از اهل دل … ور توئی در بند تن محرومی از اسرار جان
رو سراسر نور شو از خودپرستی دور شو … تا دهندت جا میان دیدگان چون کامران
گر بقا خواهی فنا باید شد اندر حسن دوست … کاین فنا باشد بقائی بهر ز ملک جاودان
تا بکی در فکر جائی بالله اینجا هست جان … چند اندر قید دو نانی برای این دو نان
نان و جاهت هر دو مقسوم است از روز ازل … بی سبب خود را چه اندازی برنج اندهان
لذتی در ترک لذت هست کان ناید بوصف … ترک این لذات کن چندی برای امتحان
آزمودم لذت دنیا سراسر ذلت است … چشم بگشا سر برآر آخر ازین خواب گران
راحت نایاب باطل را چه میجوئی عبث … بالله این نامیست کو هیچ نیست در عالم نشان
هست بنیاد جهان بر آب و خواهد شد بباد … در هوا یا آب کی مرغی بهر بندد آشیان
گیرمت راحت میسر شد چه میسازی بمرگ … راحت دنیا نمی ارزد بمرگ ناگهان
مال دنیا مار و گنجش رنج و راحت محنت است … جاه و جاه است و شربت ضربت و سودش زیان
خود در آخر موجب خفتان دل خواهد شدن … گرچه در خاصیت اول خنده آرد زعفران
حالیا از دیگری عبرت نمیگیری مگیر … عاقبت عبرت تو خواهی شد برای دیگران
خود سلیمان دستگاهش یکزمان بر باد رفت … گرچه تخت و بخت او بر باد میگشتی روان
از سفاهت چند میجوئی ثمر از شاخ بید … بالله از جز تلخکامی حاصلی یابی از آن

این شجر جز تلخکامیها نمی بخشد ثمر
بس خطرناکست این باغ و بهار و بوستان

دست زن باری بدامان تولای علی
تا کشاند زین خطرهایت سوی دار الامان

بهر تو داده است دنیا را سه بار انشه طلاق
کی نکاحش کرد تا باشد طلاقی در میان

گر نکرد آنشاه دنیا را حرام از بهر تو
پس چرا از وی نگیری کام در هر روز و شبان

بگذر از این شوی کش کو همچو تو چندین هزار
کشته و ناداده کام هیچ از آن شوهران

جان فدای همت والای آنشه کز نخست
خود نداده کام دل با آنکه بودش رایگان

از همه عالم قناعت کرد با یکمشت جو
شد از آن یکمشت جو قائم درو قالب و جان

از جهان گردید قانع بر مرقع جامهٔ
لیکن از کمتر عطایش کسوت خلق جهان

باز از نو مطلعی از شرق طبع روشنم
آشکار او عیان شد همچو مهر خاوران

ذره از قدرت او خلق این نه آسمان
نی غلط گفتم که باشد آسمان و ریسمان

فیض مطلق جلوهٔ حق اصل عنوان وجود
عین ایمان محض دین یعنی امیر مؤمنان

مصدر ایجاد و اصل واحد و سر وجود
مشرق صبح ازل شام ابد را پاسبان

شاه اقلیم ولایت آنکه در عهد الست
با ربوبیت که میثاق آمد هم عنان

کاف کن با نون نگشتی تا ابد هرگز قرین
گر وجودش را نبودی هستی اقتران

آنکه چون مام مشیت شد به قدرت حامله
زاد در یکبطن او را با نبوت هم عنان

گر نبوت نیستی نفس نبوت پس چرا
لعنت حق گشت واجب بر فلان و بر فلان

لامکان از پای پیغمبر گرفت از زیب و زین
دوش پیغمبر ز پای اوست رشک لامکان

نقش جای پایش از مهر نبوت برتر است
گر نبودی او نبوت را نبودی عز و شان

چون محمد در شب معراج شد مهمان دوست
شد علی در بزم قرب دوست او را میزبان

آیة الکبری که اعظم تحفهٔ آن دوست بود
بود در وی میزبان گردید نقش شهد شادمان

ای فدای ذات آن ممکن که آمد از نخست
غیب محض و ذات واجب را وجودش ترجمان

او یدالله است و جنب الله سر کردگار
اوست وجه الله و عین الله و هم سمع و لسان

از عبودیت که باشد سر بسر عجز و نیاز
گشت آثار ربوبیت از و ظاهر چسان

کش یکی خواند خدا و دیگری مرد خدا / شد وجود واجبش پیرایهٔ شک و گمان

مقصد اصلی اگر شخص شریف او نبود / روح آدم خود نمیگردید در قالب روان

کشتی نوح نبی کی یافت از طوفان نجات / طرهٔ گیسوی قنبر بود او را بادبان

چونکه ابراهیم بود از شیعیانش زین سبب / آتش سوزان بر او گردید رشک گلستان

در میان شیعیانش عرش علا فرقی که هست / از ثری تا بر ثریا از زمین تا آسمان

تا قیامت آرزومندند موسی و شعیب / کی برای بودنش باشند راعی و شبان

ای امیر المؤمنین ای دست و شمشیر خدا / از تو میجوییم امان زین فتنهٔ آخر زمان

دارم امید آنکه گردد سر یزدان آشکار / ز آستین دست خدا گردد هویدا و عیان

تا جمال حق شود از پردهٔ غیب آشکار / از قدوم خود جهان پیر را سازد جوان

آنکه از تأثیر شمشیرش بود معدوم کفر / ور وجود واجبش ایمان بماند جاودان

تا سراسر پر نماید این زمین از قسط و عدل / تا ز قطع دایر ظالم شویم الحمد خوان

تا نماند در همه آفاق آثار از نفاق / پر شود عالم ز ایمان قیروان تا قیروان

تا بدل گردد بدین آوازهٔ فسق و فجور / تا که گرد رنی دمند آید ازان بانگ اذان

ای وفائی آخر عمر است پیرافشانئی / در ره عشقش هستی پای زن دستی فشان

کامران کشتی بمحشر چون نو در پایان عمر / دارم امید آنکه بعد از مرگ باشی کامران

در مدح و منقبت امیر البرره و قاتل الکفره فاتح خیبر و قاتل عمرو عنتر گوید

اگر مطرب آهنگ دیگر نمیزد / چه نی در دل و جانم آذر نمیزد

بر نی گر نبود دمساز لعلش / دو صد طعنه بر تنگ شکر نمیزد

لبش هم چه قند مکرر نبودی / گرش بر لب نی مکرر نمیزد

نمیکرد اینگونه مست و خرابم / اگر دمبدم دم بمزمر نمیزد

گر از شور شیرین نی نبودی / مرا اینچنین شور بر سر نمیزد

دل زار چون زر نمیگشت خالص / گر از زر بقلب مکدر نمیزد

گر از من نمی آمدی بوی عشقی / دل چون سپند بمجمر نمیزد

بلی

بلی فیض عشق ار نبودی کلامم ‌‌ بهر قلب چون سکه زر نمیزد
علی آنکه گر قدرت او نبودی ‌‌ کس این خیمهٔ چرخ اخضر نمیزد
بر آن عاشقم من که گر او نبودی ‌‌ خدا نقش این چار دفتر نمیزد
خدا را خدائی نمیگشت ظاهر ‌‌ گر او نعرهٔ الله اکبر نمیزد
علی گر ز الا علم بر نمیزد ‌‌ بجز حرف لا از کسی سر نمیزد
یکی بودن حق نبود آشکارا ‌‌ بغمزه وار که تیغ دو پیکر نمیزد
زبان خدا بود در هر مقامی ‌‌ بجز آن زبان حرف داور نمیزد
نمیبود معراج را قدر چندان ‌‌ علی حرف اگر با پیمبر نمیزد
در اسری بر اسرار پنهان نبی را ‌‌ عیان کرد و از پرده سر بر نمیزد
عجب تر که حیدر در آن شب بلا حد ‌‌ بجز حرف خود حرف دیگر نمیزد
پی دفع شک خدائیست ورنه ‌‌ نبی بانگ بر وی برادر نمیزد
بعالم نمیبود از اسلام نامی ‌‌ اگر گردن عمرو عنتر نمیزد
نمیشد حصین حصن دین گر نمردی ‌‌ قدم بر در حصن خیبر نمیزد
چنان کند در را از آن حصن سنگین ‌‌ که گر حلم او حلقه بر در نمیزد
زمین را هم از جا بکندی و فکندی ‌‌ بجائی که مرغ نظر پر نمیزد
گر از بیم صمصام اشتر نبودی ‌‌ بسر چرخ از مهر مغفر نمیزد
زمین بود چون فلک بی بادبانی ‌‌ بر ویش گر از حلم لنگر نمیزد
بدی جای سلمان و بوذر در آذر ‌‌ گر او خود بسلمان و بوذر نمیزد
نمیکرد اگر جای در جان ایشان ‌‌ ز افلاک شان خیمه برتر نمیزد
اگر پشت گرم از ولایت نبودی ‌‌ قدم پور آذر در آذر نمیزد
نمیگشت همدستش ار پور عمران ‌‌ چنین دست در حلق اژدر نمیزد
گر از شوق دیدار قنبر نبودی ‌‌ بهشت اینقدر زیب و زیور نمیزد
یقین کعبه تا حشر بتخانه بودی ‌‌ قدم گر بدوش پیمبر نمیزد

نبودی نبی را نبوت مسلم — بروز غدیر ار که منبر نمیزد

پیمبر پیمبر نبودی اگر خود — پی نصبش آن روز افسر نمیزد

اگر پیک یزدان نبی آمد اندر — نبی دم ز زهرا ز مستر نمیزد

اگر فیض عشقش بهر جا نبودی — وفائی قدم سوی شوشتر نمیزد

اگر شور عشقش ببرنی در نبودی — قلم یک قدم روی دفتر نمیزد

نبودی اگر صبر و حلم تو ایشه — عمر آتش کینه بر در نمیزد

ز آتش عمر گر نمیسوخت اندر — بکرب و بلا شعله اش در نمیزد

خیام حرم را بان آتش کین — دران روز شمر ستمگر نمیزد

چگویم من از سر گذشت حسینت — که آن سر جدا از بلا سر نمیزد

بحالش قضا و قدر در تحیر — که تن از قضای مقدر نمیزد

اگر شور شهد شهادت نبودی — حسین خنجر خود بخنجر نمیزد

دران روز اگر تشنه لبان ندادی — کسی ساغر از حوض کوثر نمیزد

حسین گر قبول شهادت نکردی — کسی سوی جنت قدم در نمیزد

نمی اوفتاد ار علمدارش از پا — لوای شفاعت بمحشر نمیزد

دو بیتی کنم وام زانکس که روحش — بجز در هوای حسین پر نمیزد

بقربان آن کشته کز روی غیرت — بخون دست و بازو ز خنجر نمیزد

بجز تیر پران دران دشت هیجا — بدور سرش طایری پر نمیزد

در منقبت اسد الله الغالب مظهر العجائب امیر المؤمنین علیه السلام

ساقی بریز باده مرا هی بساغرا — هی شعله زن بجانم و هی برد الدرا

زان باده که خورد از آن باده جبرئیل — تا شد امین وحی خداوند اکبرا

زان باده که آدم از آن توبه اش قبول — زان باده که نوح شد ازوی مبترا

زان باده که قطره از وی بجام ریخت — گلشن نمود از رو بر پور آذرا

زان باده که موسی عمران ز جرعه — در دست او عصا شده درنده اژدرا

زان باده که عیسی مریم ازان خورد — مستانه شد مصاحب خورشید انورا
موری اگر خورد شود چو سلیمان بحشمتا — سازد تمام ملک جهان را مسخرا
ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو — از آن می مغانه باهنگ مزمرا
بی پرده باده ریز بساغر دمادما — هی ده بیاد دوست پیاپی مکررا
از باده کن حدیث حکایت بجا دوست — هی کن دماغ مجلسیان را معطرا
این باده چیست دانی یا سازمش بیان — کز دل برد قرار و پرد هوش از سرا
این باده هست مقصد و مقصود اولیا — این باده هست در خور سلمان و بوذرا
این باده هست مطلب و منظور مصطفی — این باده هست شرب مدام پیمبرا
مقصود من ز باده بود حب مرتضی — شیر خدا علی اسد الله حیدرا
هی هی کنون که عید غدیر خم آمد است — خم خم بیار باده بخواهیم ساغرا
از روی باده پرده برافکن ز رخ نقاب — تا پرده افکنیم ز راز مستترا
اندر غدیر خم خبر آمد ز کردگار — بر مصطفی که ای همه خلق مهترا
البته باید ابن عم حق را کنی عیان — یعنی کنی علی را بر خلق ظاهرا
در وصف وی بکوش که فوریست امر حق — میباید از جهاز شتر ساخت منبرا
بر دست گیر دست یدالله و گو بخلق — کاین بر شماست سید و مولا و سرورا
برگوی با اکالب از صولت هژبر — بنمای بر ثعالب فر غضنفرا
برگو بمومنان همه شادی کنند و ناز — برکوری دو چشم حسود بد اخترا
بندم زبان خامه ز تفسیر این سخن — کاو بس بود مفصل و دفتر مختصرا
یکذره از محبت حیدر بروز حشر — با جرم جن و انس همه کرد برابرا
حب علی اگر بدل کافر او فتد — گردد شفیع یکسره بر اهل محشرا
با حنظل ار محبت حیدر شود قرین — حنظل شود چه شکر و شکر چه حنظلا
کمتر سخای او بجهان رزق ممکنات — کمتر عطای او بجز از حوض کوثرا
فرخنده مطلعی شده طالع ز طبع من — یا حبذا بسان درخشنده گوهرا

ای بافته حلهٔ وجود تو همسرا ‎ ای صادر نخست تویی اصل مصدرا
بالله پس از خدا تو خداوند عالمی ‎ نه غالیم تو را و نه منکر بداورا
در خیبر تو خدا بچه میشد شناختن ‎ گر شخص کامل تو نبودیش مظهرا
بالله که واجبست وجود تو در جهان ‎ ورنه چگونه گشتی واجب مصورا
هم دست کردگاری و هم روی کردگار ‎ هم سر کردگاری و هم عین داورا
در تیغ آبدار تو هست آتشی نهان ‎ کار ترا کسی نداند جز عمر و عنترا
باشد کتاب فضل تو چندین هزار باب ‎ یک باب از آن بیان نشده در باب خیبرا
وصف تو نیست حجت خورشید آسمان ‎ مدح تو نی دریدن در مهد اژدرا
با یک اشاره شیر فلک بردری زهم ‎ زیر و زبر کنی زهم این چرخ چنبرا
حکم قضا بامر رضای تو برقرار ‎ کار قدر بحکم تو گردد مقدرا
بی حکم تو نمیرد یک نفس در جهان ‎ بی امر تو نزاید یک طفل مادرا
بی اذن تو نبارد یک قطره بر زمین ‎ بی رای تو نیاید از بحر گوهرا
بی لطف تو نروید یک گل گلستان ‎ بی مهر تو نباشد در باغ ضیمرا
بی امر تو نریزد یک برگ از درخت ‎ بی حکم تو نخیزد یک موی بر پیکرا
بی یاد تو نجنبد جنبندهٔ ز جا ‎ بی قهر تو نسوزد سوزنده اخگرا
یک شمهٔ ز خلق تو هر هشت باغ خلد ‎ یک ذره ز نور تو هر هفت اخترا
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی ‎ خواندن تو را بیاری از هر چه بهترا
هستم دخیل قنبرت ای شاه لافتی ‎ فریاد رس تو ما را افضلاً لقنبرا
شاها امیدوارم چنانم که خوانیم ‎ از سلک چاکران و غلامان این درا
گر شعر من قبول تو افتد مرا رسد ‎ فخر ار کنم باهل دو عالم سراسرا
بربر چه خوش بود که بخوانند دوستان ‎ این شعر را پس از من تا روز محشرا
کز زنگ قنبر آید و هم از حبش بلال ‎ از روم هم صهیب و وفائی ز شوشترا
دانم که این نه حد من است و نه جای من ‎ لیکن اگر تو خواهی از اینم فزونترا

بعد از ثنا بیاد من آمد حسین تو
آن تشنه لب شهید بخون غرق پیکرا

بی آب بود بر لب آب فرات بود
آب فرات یکسره اش مهر مادرا

بیکس حسین غریب حسین بینوا حسین
نه مادرش نه پسر نه پیر نی برادرا

اما برادرش سر و دستش ز تن جدا
عباس تشنه کام علمدار لشکرا

اما پسر که بود شبیه پیمبرا
شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجرا

کردند تشنه لب همه اصحاب او شهید
از کوچک و بزرگ چه اکبر چه اصغرا

اموالشان تمام بتاراج کینه رفت
از گوهر و لباس ز زر و زیب زیورا

زنهای بی برادر و اطفال بی پدر
یکسر برهنه سر نه لباس و نه معجرا

زینب کجا و مجلس آل زنا کجا
زینب کجا و بزم یزید ستمگرا

در مدح و منقبت حیدر کرار امیر المؤمنین ع

چون ز تاثیر حمل تر شد دماغ روزگار
عطسه بر زد زمین بیرون شد از مغزش بهار

باد نوروزی وزید اندر بکوه و باغ و راغ
فر فیروزی ز هر سو شد بعالم آشکار

از نهیب فوج فروردین سپهسالار دی
از گلستان شد گریزان با هزاران زینهار

از پی آرایش چهر عروسان چمن
سوی گلشن شد روان مشاطهٔ باد بهار

گسترید از سبزه در صحن چمن دیبای چین
آگنید از لاله در جیب دمن مشک تتار

باغ شد از ارغوان چون روضهٔ خرم بهشت
راغ شد از اقحوان چون طاق این نیلی حصار

چشم نرگس شد چه چشم گلعذاران دلفریب
جعد سنبل شد چه موی لاله رویان مشکبار

غنچه از هر سو نگون آویخته مینا مثال
لاله از هر جا دهان را بر گشاده جامه وار

گر نه گل حرف انا الحق بر زبان خویش راند
از چه رو گردید چون منصور آویزان بدار

از وفور رنگهای مختلف اندر چمن
مردم نظاره آمد هوش سا زد کوکنار

زانبساط مقدم گل پای کوبان گشت سرو
وز نشاط سوط بلبل دست افشان شد چنار

تا برین را حیرت افزا بین که آمد این شجر
اخضر از سر تا بپا و ز پای تا سر عین نار

چون نکیسا فاخته بر سرو آمد نغمه سنج
باربد سان سار و صلصل در نوا بر شاخسار

بس هوا صیقل گری بنمود سطح آب را   عکس و بوی گل توان دیدن میان آبشار
شبنم از بس میچکد از هر طرف بر روی گل   رشتهٔ بلور را ماند تو گوئی نوک خار
در چنین روزی نمیباید نشستن تلخکام   در چنین فصلی نمیبایست ماندن دلفکار
ساقیا مل بی تامل ده که اندر فصل گل   از خود بیگانه گر بنشینی هوشیار
خاصه اکنون کز ورود موکب اردیبهشت   چون بهشت جاودان جان پرور آمد مرغزار
پند من بشنو که آنجانی مکن از جای خیز   سرسبک سازا ز غم دیرینه یعنی می بیار
آفت غم راحت جان مایهٔ عیش و سرور   تلخ چون پند خردمندان ولیکن خوشگوار
اینکه میگویند می آرد خلل در کار عقل   این سخن افسانه دان گر عاقلی باور مدار
می چه می آن می که شد جانهای عالم را نوید   می چو می آنمی که شد درمان دلهای فکار
می چه می آن می که گر نوشند طفلان در رحم   دختر ار باشد پسر گردد پسر شیر شکار
می چه می آن می که گر ریزند در کام رضیع   کودک از تاثیر آن در شیرخواری شیر خوار
می چه می آن می که سازد در شجاعت مور را   آنچنان کز مار بتواند بر آوردن دمار
می چه می آن می که گر یکقطره در کام نهنگ   ریزی از دریا شتابد بیخود اندر کوهسار
می چه می آن می که گر یکجرعه در حلق پلنگ   در رسد از کوهسار جانب دریا گذار
می که آمین می وحدت کز آن می مصطفی   قرنها بوده است پیش از میگساران میگسار
مقصد و مقصود از می چیست حب مرتضی   آنکه آمد هل اتی در شان او از کردگار
وصف قدرش را سرایم آنچنان کش حق سرود   لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
از ستاره و ز سنان ملک ملک تسخیر اوست   قوت و قوت را تماشا کن که چون آرد بکار
گر خداوند جلالش عزم خلاقی کند   خلق سازد عالم و آدم هزار اندر هزار
گر که جبریل خیالش بال بگشاید ز هم   جبرئیل از جبرئیلی کردن آید شرمسار
پرتو لطف جمیلش شد دلیل جبرئیل   ورنه کی کردی خدا او را امین و راز دار
قابض الارواح تیغش را چو اسمعیل دید   جانستانی را گرفت از قبضهٔ او مستعار
گر نه میکائیل دستش قاسم الارزاق شد   هست میکائلش چرا در خوان احسان ریزه خوار

گر که اسرافیل تکبیرش دمد در صور دم — کفر او معدوم و ایمان یابد از وی انتشار

آدم علمش تجلی گر کند ابلیس را — سجده بر خاک او برد از روی عجز و انکسار

نوح لطفش گر بسازد کشتی از بهر نجات — جای آب آتش اگر باشد توان کردن گذار

آدمیت بین که نوح و آدم اندر کوی او — در قرین قرب حق هستند در قرب جوار

آدم اندر خاک کویش شد قرین قرب حق — آدمی را آدمیت اینچنین آید بکار

گر خلیل الله تسلیمش در آذر پا نهد — دوزخ ار باشد کند او را سراسر لاله زار

یوسف حسنش اگر از چهره برگیرد نقاب — صد هزاران یوسف صدیقش آید بنده وار

با کلیم الله کلام الله را نسبت خطاست — چون سخن با هم سخن دارند فرق بیشمار

آنکه در سینا سخن میگفت با موسی علیست — منکر ار باور ندارد این سخن باور مدار

نبضش دادم بعیسی مرتعش شد عقل و گفت — هست عیسی بی شفای او مریضی عشق دار

احمد معراج عشقش در نگنجد در خیال — نازکست از بس سخن باید نمودن اقتصار

عشق می باید که تا یابد رموز عشق را — ای وفای عقل را نبود بکوی عشق بار

از برای مصرع اعدای او باید ز نو — یک دو مصرع او چون ذو الفقارش آبدار

چون درآید حیدر کرار اندر کارزار — آن زمان معلوم گردد قدرت پروردگار

دشمنش از خوف رو آرد با صلاب از رحم — بر سبیل قهقری سوی عدم سازد قرار

بلکه آنسوتر گریزد از عدم صد ساله راه — زانکه میداند عدم را دوست حبا اختیار

های بختی و بختش گر بخواهد از عدم — میکشاند صد چو این عالم قطار اندر قطار

ایکه مهرت دوستانرا معنی نعم المآب — ایکه قهرت دشمنانرا آیت بئس القرار

جان فدای لعل جانبخشت که گفتی حاضرم — بر سر هر مؤمن و کافر بوقت احتضار

شوق دیدار تو شیرین ساخت تلخیهای مرگ — زانتظار مرگ ما مردیم اینک زنده دار

در حیات و در ممات و برزخ و حشر و صراط — هر کجا باشد بدیدار توایم امیدوار

تا همی دانند آزرماه را بعد از ابان — تا همی گویند آید از پس نیسان ایار

باغ عمر دشمنانت را نباشد جز خزان — راغ عیش دوستانترا نباشد جز بهار

ایضاً در مدح ساقی کوثر امیر المؤمنین علیه السلام

ساقی بوصف لعل تو تا میزنیم دم — ما را بریز باده بپیمانه دم بدم
زان باده که در خم وحدت بود مدام — بر جان زند شرار و ز خواطر برد الم
بر شوره زار گر بچکد سنبل آورد — جذر خوشهای شوبی زیاد و کم
ضحاک اگر خورد چو انوشیروان شود — غمناک اگر بنوشد فارغ شود ز غم
چون بوطب به پایۀ این باده پی نبرد — تبت یداش پا بهم ساخت منهدم
این باده را ندانم دانی که نام چیست — یا آنکه همچو زلف خود آشفته بهم
گویا خبر نه بتو میسازمش عیان — تا غنچه لبت شود از شوق مبتسم
هشدار جان فدای لب باده نوش تو — هشدار دل فدائی آن زلف خم بخم
تعبیر از آن بنفس ولایت نموده اند — جز این بنامها دگر خوانده اند هم
یعنی اگر نبودی این باده در میان — بودیم تا ابد همه در ظلمت عدم
ساقی بده چمانه چمانه سبو سبو — از آن می مغانه باواز زیر و بم
گر میکنی عنایت و زان باده میدهی — پر کن ز جام مصطفوی نی ز جام جم
تا جرعه بنوشم و در عین بیخودی — در ملک جان بخدمت جانان زنم قدم
گویم که ای وجود تو سرمایه وجود — ای باعث تمامی اشیا ز بیش و کم
نظم سپهر و مهر و مه و عرش و کاینات — اینها همه بحکم تو گردیده منتظم
ای مایۀ جلال که در پیش رفعت — پشت سپهر از پی تعظیم گشته خم
از شرق طبع من زده سر مطلع دگر — چون قرص آفتاب بدین نیلگون خیم
ای آنکه چون تو نامده از ممکن عدم — همسر بود حدوث وجود تو با قدم
نا برده پی بذات تو گفتند اینکه تو — هستی خدا شدی بخدائی تو متهم
گر پی برند بر صفت ذات پاک تو — غیر از قصور خویش نه بینند لا جرم
میماند دست قدرت یزدان در آستین — گر از عدم نمیزدی اندر جهان قدم
ای ممکن الوجود که چون واجب الوجود — هر ممکن از وجود تو موجود و منعدم

چیزیکه نیست امر تو تقدیر کیف لا ‌ ‌ ‌ امری که هست حکم تو گوید قضا نعم

پیغمبران بحبل تو دارند اعتصام ‌ ‌ ‌ کروبیان بذیل تو هستند معتصم

چون کاتب ازل قلم صنع بر گرفت ‌ ‌ ‌ دیباچهٔ وجود بنام تو زد رقم

گر خوانمت خدا نخدا مظهر خدا ‌ ‌ ‌ هستی نبی نه بلکه وصی و صهر و ابن عم

ایشیر کردگار که در عهد عدل تو ‌ ‌ ‌ باز از حمام و شیر ز آهو نموده رم

در دشت کارزار تو از خون کشتگان ‌ ‌ ‌ چیزی دیگر نروید جز شاخهٔ بقم

زان رو شده است هیئت تیغت بشکل لا ‌ ‌ ‌ تا نفی شرک سازد با پیکر دو دم

کاوس کی بخر که تو کمترین غلام ‌ ‌ ‌ جمشید جم بدر که تو کمترین خدم

دستم ز استعروهٔ حب تو یا علی ‌ ‌ ‌ روزیکه عروه‌ها همه گردند منفصم

شاها وفائی از تو نخواهد بغیر تو ‌ ‌ ‌ چیزی دیگر از آنکه توئی سابق النعم

ماوای دوستان تو در روضة النعیم ‌ ‌ ‌ مثوای دشمنان تو فی النار و الظلم

ای شیر کردگار بدین شوکت و جلال ‌ ‌ ‌ بودی کجا که رفت بر اولاد این ستم

بردند معجر از سر زینب مگو نبود ‌ ‌ ‌ ناموس حق ز عترت ای شاه ذوالکرم

اندختران که عترت پاک پیمبرند ‌ ‌ ‌ بر اشتر برهنه ببین با هزار غم

دستی بزن بحلقهٔ دروازهٔ دمشق ‌ ‌ ‌ میکن بسان خیبرش ای شاه منهدم

اتش زدند یکسره بر خیمه‌هایشان ‌ ‌ ‌ مرعی نداشت هیچکسی حرمت حرم

در منقبت ساقی حوض کوثر

سقاک الله ای ساقی نیک محضر ‌ ‌ ‌ بده می چه می زآنمی روح پرور

چه می زان میی کاورد نور در دل ‌ ‌ ‌ چه می زان میی کافکند شور بر سر

ز آن می که سلمان از آنشد مسلمان ‌ ‌ ‌ از آن می که ایمان از آن یافت بوذر

بکن بیخود و مستم آنسان که هرگز ‌ ‌ ‌ نکرده خبر دار ز آشوب محشر

نماند مرا هیچ امید و بیمی ‌ ‌ ‌ که جا در بهشتم بود یا در آذر

بحنشای چندان تو بر یاد مستان ‌ ‌ ‌ از آن آب سوزان و زان آتش تر

کز آن آب سوزان بشوئیم عصیان ‌ ‌ ‌ وز آن آتش تر بسوزیم کیفر

Iqbal Library
Acc. No. 3065

لبالب بکن ساغر هستیم را
ازان می که آرد بدل مهر حیدر

علی ولی منبع فیض یزدان
ولی خدا صهر پاک پیمبر

علی راکب دلدل برق جولان
علی صاحب ذوالفقار دو پیکر

علی آنکه لاهوتیان راست مرشد
علی آنکه لاسوتیان راست رهبر

علی مظهر قدرت حی سبحان
علی زور بازوی شرع پیمبر

بهر فعل فاعل بهر امر آمر
بود گرچه مشتق ولی هست مصدر

برازندهٔ خلعت اغنائی
امام بحق زیب محراب و منبر

بزور ید اللهی آن شیر یزدان
چنان کند در راز باروی خیبر

که کردست خود سوی بالا فشانی
نشاندی مر این حصن فیروز ادر

الا ای امین خداوند اکبر
رسول خدا را وصی و برادر

توئی بر همه خلق عالم مقدم
قدم با حدث و تو بوده است همسر

صفات الهی همه در تو مدغم
جلال خدائی همه در تو مضمر

توئی علت غائی آفرینش
بود آفرینش طفیل تو یکسر

غرض ذات پاک تو از ما سوی الله
غرض ما سوی الله و ذات تو جوهر

بدریای علم خدا ناخدائی
به نه فلک افلاک هستی تو لنگر

توئی باب ابواب علم لدنی
نبی شهر علم و تو آن شهر را در

قضا و قدر بی رضایت بکیستی
نباشد مصور نگردد مقدر

توئی آنکه در بدو ایجاد عالم
بدست تو شد خاک آدم مخمر

ز تیغ کجت راست شد رایت دین
وزان سید و کفر آمد نگون سر

ز بوی تو یک شمه هر هشت جنت
بوصف تو یک آیت این چار دفتر

ز جود تو یک قطره این هفت دریا
ز نور تو یک ذره این هفت اختر

نه افلاک سرگشته بر گرد کویت
بگردند مانند گوی محقر

بحکم تو کردند این هفت آبا
بامر تو باشند این چار مادر

ز مهر و ز قهر تو این ماه و گردون | گهی هست فربه گهی هست لاغر
گر از قهر چاه تو سنگی بغلطد | زحل را پس از قرنها بشکند سر
بعشق و تولای تو کوه و دریا | یکی پای در گل یکی شور بر سر
وفائی سگ آستان تو خواهد | که در آستان تو باشد نه شوشتر
در آن آستانی که جبریل خادم | در آن آستانی که میکال چاکر
امیرا کبیرا علیما خبیرا | بهر چیز هستی تو دانا و رهبر
توئی غالب کل غالب چرا شد | حسین تو مغلوب قوم ستمگر
خبر داری ای شاه از نور عینت | حسین الشهید بخون غرق پیکر
که لب تشنه کشتند او را بخواری | نه خواهر نه بهر بود او را نه مادر
ولی خواهری داشت در چنگ عدوان | اسیر و پریشان گرفتار و مضطر
ز بیچارگی شد دخیل مخالف | نه او را کسی شد معین و نه یاور
پس از قتل سلطان دین شمر بیدین | چگویم چه کرد آن لعین بداختر
زد آتش خیام حرم را و افکند | زنان را ز دل آزار و طفلان در آذر
کشید از سراپرده بیرون زنانی | که بودند ناموس پاک پیمبر

در منقبت مولای متقیان امیر مومنان و پیشوای اهل ایمان علیه السلام

باز آمد عشق یار آهسته بر زد حلقه بر در | تا برویش در گشودم بر گرفتم تنگ در بر
با وجود آشنائی خویش را بیگانه کردم | گفتمش گم کرده ره ای یا بهر راهی تو رهبر
گفت ره را گم نکردستم تو خود کردی فراموش | عهد پیشین را و کردی خویش را حیران و مضطر
عذرها آوردمش عذری نشد از من پذیرا | عجزها و لابه کردم می نکرد او هیچ باور
زاری و عجز و تضرع خاکساری و تواضع | هر چه افزونتر ز من شد می شدش قوت فزونتر
هر چه گفتم من نه مرد عشقم از اهل دمشقم | گفت نی نی داغمت هستی وفائی اهل شوشتر
گفتمش پیر و حزینم عشق را باید جوانی | گفت می آرم نشاط نوجوانیرا من از سر
هر چه کردم عجز و زاری التماس بیقراری | کاین سخنها ناتوان را این زمان بگذار و بگذر

کفت بکذر زین سخنها بکذر از این مکر و فنها
تا بکی زین ما و منها میکنی جان را مکدر

کفتمش من قابل و لایق نیم این موهبت را
کفت این در جز قبول او ندارد شرط دیکر

عرصه بر من تنک شد احوال او دانی چسان بود
او نباشیر غران من چو مور لنک لاغر

تاخت بر ملک وجودم ساخت ویران هست و بودم
بر فلک افروخت دود و دم بر دلم افراخت آذر

فارغم کرد از من و ما از غم دنیا و عقبی
کرد جانم را مصفا ساخت قلبم را منور

کفتمش ای عشق والا مرحبا اهلا و سهلا
ای تو از هر چیز اعلا وی تو از هر چیز برتر

کرچه هستی اصل ناکامی ولیکن باشد از تو
علیتها یکجا مهیا کامها یکسر میسر

افزون ای عشق مقبل آفت غم راحت دل
از تو آسان هرچه مشکل و ز تو زیبا هرچه منکر

از تو رنکین چهرهٔ کل و ز تو شیدا جان بلبل
و ز تو مشکین جعد سنبل و ز تو رنکین زلف ضیمر

بر تو اندازی الا ای عشق کر بر شور و زارے
بردمد زان شوره زاران تا ابد نسرین و نستر

قرب ده سالست باشد همدم ای عشق جانان
ساغر دل خالی پر چشم و لب خشکیده و تر

مر مرا در عین دلکیرے بموے دستکیرے
دادهٔ الفت اندرین پیری میان ما و دلبر

دلبر و دلدار و دلجو آنکه واللیل کیسو
هل اتی خو والضحی رو مظهر دادار داور

مظهرش کفتم از ان رو تا که از حرفم بری بو
کش توان کفت انه هو با همان معنا دیکر

آهن اندر آتش آتش نیست اما هست آتش
امتحان را دست بر زن کو نمیداریش باور

اوست علم و اوست عالم اوست فعل اوست فاعل
اوست امر و اوست آمر اوست صادر اوست مصدر

صد هزاران عالم و آدم سزد مر قدرتش را
تا ز تو ایجاد کرداند اکر باشد مقدّر

برنمار حکمش ار وار انسان که کو خواهد نماید
خود مؤخر را مقدم یا مقدم را مؤخر

خیمهٔ اجلال را چون بر زند قنبر بجائے
عرش اعظم را محدب میشود آنجا مقعر

آیهٔ تطهیر آمد از نبی پیرایه او را
ورنه بوده است او ز اول طاهر و طهر مطهر

ساقی کوثر امیر مؤمنان مصباح ایمان
شیر و شمشیر خدا میر هدے ضرغام و حیدر

منکه تفسیر سقاهم ربهم یارب ندانم
لیک میدانم علیرا صاحب و ساقی کوثر

آنکه اندر لیل ظلمانی راکع و سجاد و بکاه
و آنکه اندر روز هیجا صف کش و صفدار و صفدر

انکه در محراب طاعت خاضع و مسکین خاشع — وانکه اندر حرب مرحب شیر مغضب لیث فور
مرحبا مرحب کشتی کز ضرب تیغ آبدارش — مرحب و مرکب بخاک افتاد و از جبریل شهپر
کی حصین میکشت حصن دین و محکم باب ایمان — آن در سنگین نمیکندی اگر از حصن خیبر
انچنان بر کند از قهرش که کو میخواستی او — می نشاندی بر در دروازه ملک عدم در
کز عدم ننهد قدم دیگر کسی در ملک هستی — تا نیاید هر کز ازان در بد ریک نفس کافر
لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقارش — از خدا آمد بشانش در احد چون شد مظفر
تا شود هم رنگ با حرش بجنگ بدر و احزاب — آسمان پوشیده از انجم جوشن و از مهر مغفر
عمرو و عنتر کشتن او را نیست مدحی یا ثنائی — انکه میباشد بامرش هست و بود عمرو و عنتر
تیغ لا شکلش بنفی کفر و در اثبات ایمان — کرد در عالم بلند آوازه الله اکبر
از ازل با تیغ خونریزش اجل همراز شد — تا ابد با طایر تیرش قدر هم بال و هم پر
از کل آدم کل رویش نکر منظور بودی — تیره خاکی را ملایک سجده کی کردند یکسر
ساحلی از بحر جودش کر نبودی کوه جودی — تا قیامت نوح در کشتی بطوفان بود اندر
پور آزر کر که سر کرم از ولای او نبودی — کی شدی برداً سلاماً آذر بر پور آزر
کر نمیفرمودی اقبل لا تخف بر پور عمران — تا ابد میبود ولی مدبراً از بیم اژدر
پور مریم کر نمودی مرده را خود زنده از دم — هست زانکه کشت دم مسیحا انبیا در جیب مادر
بود از با هر نبی در سر و با احمد بظاهر — کر نبودی او نبودی هیچیک زایشان پیمبر
از پی دفع خیال لم یلد لم یولد است — کشت نبی کفواً له کردید و میخوانندش برادر
کشتی هستی بدریای عدم نابود کشتی — هستی او کر در این دریا نمی افکند لنگر
کوهر تاج ولایت شاه اقلیم هدایت — کز عبودیت شدش ملک ربوبیت مسخر
چون منی کی میتوان مدح و ثنا کرد انشهی را — کشت خدا مداح و قران مدحخوانش شد راوی پیمبر
یا امیر المؤمنین یا ذوالکرم یا شاه مردان — ای بهر دردی تو درمان وی بهر رنجی تو رهبر
صد هزارم غم بقلب بیسکون کردید مدغم — صد هزار آتش بجان بیقرارم کشته مضمر
دارم از زهرا بجان غمها بدل یکسر نهانی — نیست هرکز چاره آنها نه با زور و نه با زر

زور وزر هر کر نکرداند شقاوترا سعادت
جز تو قادر بر تصرف کیست اندر عالم زر

اینشقاوترا مبدل باسعادت کن بزودی
حق احمد حق زهرا حرمت شبیر وشبر

هر بلائیم برسر آید یکسر از لا و بلی شد
کیر ما اینجا بکذرد چون بکذرد روز ای محشر

یا علی این یك غم باشد زغمهای نهانی
هیچیك زانها نباشد بر تو پنهان و مستر

دارم امید وتمنا از تو در دنیا و عقبی
لطف واحسان وجود واعطای پیاپی میمکرر

در مدح ومنقبت عصمت کبری شافعهٔ روز جزا فاطمه زهرا صلوات الله علیهما

دختر طبعم از سخن رشته بکوهر آورد
بهر نثار مدحت دخت پیمبر آورد

دختر از آن قبیل اکر هست همارهٔ تا ابد
مادر روزکار اینکاش که دختر آورد

اورد از کجا وکی مادر دهر اینچنین
فاطمهٔ که مظهر قدرت داور آورد

چونکه خداش برکزید از همه زنان سزد
جاریه و کنیز او ساره وهاجر آورد

حق چو ندید همسرش در همه ممکنات از آن
لازم و واجب آمدش خلق حیدر آورد

چونکه بخدمتش ملك فخر کنند بایدی
بوالبشر از نتاج وسلمان وابازر آورد

پایهٔ قدر وجاهش ار خواست کسی کند بیان
حامل عرش عرش را پایهٔ منبر آورد

ذوق وفائی از تواش بود حلاوت اینچنین
کرنی کلك صفحه را معدن شکر آورد

بهر طلوع انجمن اشك عزاش بایدی
اختر طبع من زنو مطلع دیکر آورد

آه از آن دمی که او روی بمحشر آورد
جامهٔ نور دیده خویش زخون تر آورد

لرزه بعرش کبریا رعشه بجسم انبیا
او فتد آن زمان که او برکف خود سر آورد

نالهٔ واحسین از او سر زند آنچنان کز او
کوش تمام اهل محشر زفغان کر آورد

مادر اکبرش زپی مویه کنان بسان نی
ناله و بانك یا بنی در صف محشر آورد

روز جزا شود زسر شور قیامتی دکر
چون زجفا بریده سر قامت اکبر آورد

رشتهٔ جان انس و جان بکسلد از زمانکه آن
کاکل غرقه خون آن جعد معنبر آورد

شافع عرصهٔ جزا او فتدش زکف لوا
بیدق و از کون چه عباس دلاور آورد

ناید اکر شفاعت از روز بخونبهای او
کیست که ایمنی در آن ورطهٔ آذر آورد

هست وفائیش امید انکه برود رستخیز　　از اثر شفاعتش چهره منور اورد

ایضاً در مدح و منقبت شفیعهٔ روز جزا فاطمه زهرا

دلم دریا و غمهای پیاپی موج و طوفانش　　فضای سینه‌ام صحرا حوادث مار و ثعبانش
در این دریا و این صحرا چنانم غرق ناپیدا　　اجل گر خواهد پیدا نماید نیست امکانش
سرآمد عمر در هجران نیامد مژده وصلی　　بسر خاک دو عالم گو بدین سانست سامانش
نبردم صرفه از عمر غیر از جهل و نادانی　　چه حاصل از چنین سودا که سود اوست نقصانش
قضا حدادسان من چون حدید آتشم حرمان　　مدار آسمان پتک و زمین سخت سندانش
تن و جانم چنان کرد آسمان پامال درد و غم　　بمن بگذاشت جانی تا کنم بسپار جانانش
طبیبی کو حبیبی کو پی این درد بی درمان　　مسیحا نیم طبیبی ای خدا از بهر درمانش
الا تا چند باید غرق دریای کهن بودن　　خدایا ناخدائی تا زنم دستی بدامانش
بهین ناموس کبرای خدائی زهره زهرا　　که عالم گشته روشن تا ابد از روی رخشانش
برای دوستان دوستان دوستان او　　کشیده تا بدامان قیامت ذیل غفرانش
بساط نعمتی گسترده ایزد بهر او کامد　　دو صد همچون سلیمان ریزه خوار خوان احسانش
عجب مهریست مهر او که گر یک ذره از مهرش　　بدو رخ او فتد گلزار سازد نار و نیرانش
مهش گویم غلط مهرش اگر خوانم خطا باشد　　که مهر و ماه را باشد ضیا از نور تابانش
اگرچه فرش او گسترده شد بر فرش خاک اما　　فراز عرش باشد گوشهٔ از سطح ایوانش
بود شاه زنان سری از اسرار یزدانی　　که آمد کفو و همسر شاه مردان سر یزدانش
نبوت را بود دختر ولایت را بود همسر　　امامت را بهین مادر تعالی عزت و شانش
ندانم قدر و جاهش را که گویم من ثنایش را　　ولی گویم که باشد ما عرفنا حق عرفانش
حقیقت شخص پیغمبر طریقت چشم بینایش　　شریعت نور آن چشم است و زهرا عین انسانش
جلال مریم ار پرسند از مریم همی گوید　　مرا جاه و جلال این بس که هستم از کنیزانش
اگر من مادر عیسی دو عیسی راست و مادر　　چه عیسئی که هر یک را دو صد عیسی بفرمانش
حیا و عصمت و عفت کنیزان سرای او　　جلال و رفعت و سطوت غلام و عبد دربانش

مقام بوذرش را بورا زرا آرزو دارد ‌ ‌ سلیمان هم بان حشمت بود محتاج سلمانش
پیمبر زد مثل بر کشتی نوح اهل بیتش را ‌ ‌ خود او را ناخدا لنگر علی زهرا است سکانش
بایمان گر کسی سلمان باسلام ار کسی بوذر ‌ ‌ ولایش گر ندارد وای بر اسلام و ایمانش
چگویم مدح خاتونی که از حق میرسد هردم ‌ ‌ ندای دور باش و طرقوا از عرش سبحانش
ایا خاتون محشر یکنظر سوی وفائی کن ‌ ‌ ز آفات جهان و هول محشر هردو برهانش
که من هستم غلام خانه زادان آستانیرا ‌ ‌ که جبریل امین دربان و نازل کرد فرقانش
توئی بانوی آنخانه من اینرا چون بیان سازم ‌ ‌ که تکفیر مینماید از نمایم شرح و تبیانش
بمدح باب و فرزندان و شوهر سفته ام گوهر ‌ ‌ چه گوهرها که زان گوهر یکی ناسفته حسنینش
ولی کی میتوان مدح آنکسانی را که میباشد ‌ ‌ خدا مداح و مدحتگر پیمبر مدح قرآنش
فلک با راستان ناراستی پیوسته هنجارش ‌ ‌ بکام سفلهٔ ناراستان همواره دورانش
بر آن انسیهٔ حوراوان صدیقهٔ کبری ‌ ‌ جفا و جور شد چندانکه نتوان گفت آسانش
پس از بابش زدند آتش بباب خانه اش کامد ‌ ‌ بسی برتر ز باب خانه و از چار ارکانش
شد از باد مخالف شعله ور آن آتش سوزان ‌ ‌ چنین در کربلا کامد وخ آتش بر دل جانش
بزد زاین آتش سوزان فغان از جان و دل انسان ‌ ‌ که میسوزد جهانرا تا قیامت سوز افغانش

منظومهٔ در حدیث کسا

مرا طبع اگر نارسا یا رسا ‌ ‌ نباشد گریز از حدیث کسا
گذشتن مرا از حدیثی چنین ‌ ‌ بسی دور باشد ز رای رزین
ز روح القدس جویم اول مدد ‌ ‌ که جانرا رشد باید ازوی رسد
پس آنگه کنم عشق را پیشرو ‌ ‌ نهم عقل را در برابر گرو
که گر عشق نبود دلیل رهم ‌ ‌ نشاید که پای اندرین ره نهم
کنم رشتهٔ نظم را تابدار ‌ ‌ بر او برکشم لؤلؤ آبدار
وفائی دمی قصه آغاز کن ‌ ‌ با آل عبا خویش دمساز کن
وفائی وفاداری از سر بگیر ‌ ‌ ز آل عبا فیض دیگر بگیر

حدیثی است از حضرت فاطمه   که بی واهمه گویمش بر همه
بگفتا که یک روزی از روزها   پدر شد مرا وارد اندر سرا
بفرمود کای دخت دلبند من   مرا ضعف و سستی است اندر بدن
بگفتم پدر ضعف و سستی ترا   مباد او باد اپناهت خدا
بفرمود کای دختر باوفا   بیاور مرا آن یمانی کسا
یمانی کسا را بیار این زمان   بپوشان مرا زیر این طیلسان
که سری نهان در پس پرده هست   که بی پرده زین پرده آید بدست
خدا خواهد از پرده سازد عیان   خدائی خود بر زمین و زمان
بخود خواهد او عشق بازی کند   بمالک وملک سرفرازی کند
نظر کردمش چون بپوشیدمش   رخی چون در رخشنده مر دیدمش
چنان رویش از نور رخشنده بود   که بدر در رخشنده اش بنده بود
برای مثل گفته شد ماه بدر   وگرنه مه بدر را چیست قدر
بماهی بود یکشب او را کمال   بود دائم از عکس روی هلال
پس انکه حسن پورم از در رسید   سلامی بداد و جوابی شنید
رسد گفت بوئی مرا بر مشام   که آن بو بود بوی خیر الانام
بگفتم که ای میوهٔ جان من   نکو بردهٔ بوی جانان من
بود جد پاکت بزیر کسا   بخواب خود آسوده باشد بیا
پس انکه حسن همچو روح روان   روان شد سوی سرور انس و جان
بگفتا زمن بر تو ای جد سلام   بود تا کنم در برت من مقام
بگفتش برافت رسول مجید   بیا ای مرا مایهٔ هر امید
نشد انقدر کاندر آمد ز در   حسینم روان همچو قرص قمر
چنین گفت بعد از درود و سلام   که آید مرا بوی جد بر مشام
مگر جد پاکم رسول خدا   زمهر اندر اینجا نمودست جا

بگفتم ترا جد رسول امین … بزیر کسا با حسن هر دو بین

پس آنکه ببوی کسا رفت شاد … بجد کرم سلامی بداد

بگفتا ای که ایزد ترا برگزید … زبود تو آورد عالم پدید

بود تا که ایم بر پیش تو باز … ز قربت شوم تا ابد سرفراز

بگفتش تو من منی توئی ما و من … چو جان اندر آمد مرا در بدن

بیا ای مرا مایه افتخار … بتو تا قیامت من امیدوار

تو خود مایه افتخار منی … بهر دو سرا اعتبار منی

توئی مظهر و مظهر عشق حق … بکار تو کس را نباشد سبق

بیا ای شهیدی که اندر جزا … جزائی نباشد ترا جز خدا

نبی با حسین بود اندر سخن … که تا که در آمد ز در بوالحسن

بدخت پیمبر بداد او سلام … بگفتا که بوئی رسد بر مشام

که آن بو بود بوی ابن عمم … ز دل میزداید هزاران غمم

مگر ابن عمم در اینجا ستی … که خاک سرا عطر پیرا ستی

بگفتم بلی آنکه دلبند تو است … بزیر کسا باد و فرزند تو است

بزیر کسا انشه لا فتی … نظر کرد دید او بچشم خدا

بعین خدا دید عین خدا … تجلی نموده است اندر سرا

بچشم خدا دید نور ازل … تجلی نموده است در هر محل

چو روی خود اندر سرات دید … خدا را حقیقت در آیات دید

بگفتا سلام ای رسول امین … زمن یعنی از مالک یوم دین

سلام و تحیات بیرون ز حد … زمن بر تو یعنی ز حی صمد

پیمبر جواب سلامش بداد … پی اذنش آغوش جان برگشاد

چو با عقل کل عشق کل شد قرین … نمود آفرین عقل عشق آفرین

پس آن عقل کل مایه هر وجود … سخن با علی از علی میشنود

که ای آنکه بر سر توئی تاج من ... تو مقصود من از تو معراج من

دو معراج بوده ز جان آفرین ... یکی در سما دیگری در زمین

یکی در سما با دو صد واهمه ... یکی در زمین خانهٔ فاطمه

یکی در شب و دیگری روز بود ... که از روز و شب هر دو فیروز بود

ولی شب کجا میرسد پای روز ... که شب تیره و روز شد دلفروز

مرا مارای آیت روی تواست ... که قوسین مر جفت ابروی تواست

نظر کرد سوی کسا فاطمه ... بزیر کسا دید یاران همه

بسوی کسا شاد و خورسند رفت ... سوی شوی و باب دو فرزند رفت

بگفتا سلام و رسیدش جواب ... گرفتا اذن پس رخصتش داد باب

بزیر کسا رفت چون فاطمه ... فتادند را افلاکیان همهمه

زبانوی حق چون عدد شد تمام ... خدا را خدائی شد اند بکام

عدد در وکش حسن جانان بود ... کسا ر وکش آن عدد زان بود

خدا بین نه بیند بزیر کسا ... کسی را بجز خمسه یعنی خدا

خدا خود منزه بود از عدد ... ولی این عدد واحد است و احد

خدا را اگر بود جا و مکان ... نهان بود در زیر آن طیلسان

خدا گر منزه نبودی ز جای ... همی گفتی شد بزیر کسای

پس آمد ندائی بصوت علی ... بصوت علی بود و صوت جلی

ندانم من آیا ز تحت کسا ... بر آمد ندا یا ز فوق سما

که ای ساکنان سموات من ... بذات صفات با آیات من

نکردم من این خلق نه آسمان ... نه خلق زمین و نه خلق زمان

نه کوه و نه صحرا نه بحر و نه بر ... نه خلق سپهر و نه شمس و قمر

نه عرش و نه کرسی نه لوح و قلم ... نه ایجاد هستی ز ملک عدم

مگر از پی حب این پنج تن ... که هستند مطلوب و محبوب من

پس انکه امین خدا جبرئیل — بگفتا که ای کردگار جلیل
کیانند ایا بزیر کسا — که بر ماسوا ایند بیرو کیا
جواب امد از مصدر عز و شان — بجبریل کای جبرئیلا بدان
که زهراست باباب و باشوی او — ابا هر دو فرزند دلجوی او
کز این پنج ما را نبودند یار — نه شش بود نه هفت و نه سر نه چار
نمیبود بود نه افلاک را — نه بود تو و خیل املاک را
چو جبریل واقف شد از سر هو — بخاطر خلیدش مر این آرزو
که یارب چه باشد کز این بینوا — نوا یابد از قرب اهل کسا
دهی اذنم از فضل جود و کرم — دل پر ز اندوه شاد اورم
باعزاز و اجلال این پنج تن — که سازی مرا سادس انجمن
بفرمودش ایزد برو سویشان — ولی خود مرو سویشان بی نشان
گر از ما نباشد نشانی تورا — نباشد تورا ره بسوی کسا
تو از ما نشانی بهمراه بر — که تا سوی ایشان شوی راهبر
بیک سو بنه رای تدبیر را — نشانی بر ایات تطهیر را
تو ایات تطهیر بهر نشان — بگیر و ببر چون رسیدی بخوان
بپاکان نشانی بپاکی ببر — به نیکان به نیکی سخن ساز سر
پس از ما رسان بر رسول انام — هزاران درود و هزاران سلام
که ما را خدائی بکام شماست — ازل تا ابد بر دوام شماست
ز خلق مه و مهر و عرش بلند — تو ما را غرض ایشه ارجمند
رسید و رسانید بعد از سلام — پیام خدایش طلب کرد کام
سری از پی اذن بر خاک سود — ز بونی و پستی و پوزش نمود
گرفت اذن و شد در کسا جبرئیل — بیک گوشه پنهان چو عبد ذلیل
خدائی که میجست در لامکان — عیان دید در زیر آن طیلسان

ببالید بر خود ز شوق و شعف … چو از قرب حق یافت عزّ و شرف
پس آنگه خداوند این نه قباب … علی ولی لایق این خطاب
بپرسید از پادشاه رسل … که این انجمن را چو باشد نزل
بنزد خداوند این انجمن … چه قدر است ای پادشاه زمن
پس آنگه بگفت آن رسول مجید … بحق کسی کو مرا آفرید
بحقی که حقش مرا از ازل … بداد اصطفی تا ابد بی ذلل
مرا داد بر ماسوی سروری … نبوت بمن داد و پیغمبری
بهر محفلی باشد این گفتگو … شود رحمت حق در آنجا فرو
ستغفار گویان ملایک همه … ببزمیکه دارند این همهمه
زبان خدا پس سرود این سخن … که خود رستگارند یاران من
رسول خدا بار دیگر بگفت … دُر این سخن را دگر باره سفت
بهر جا شود ذکر این ماجرا … ز حق هست هر حاجت آنجا روا
ببزمیکه این بزم یاد آورند … دل پر ز اندوه شاد آورند
ببزمی کزین بزم آید سخن … بماند مراد و نماند حزن
دگر باره گفت آن رسول خدا … که ما رستگاریم و یاران ما
بهر دو سرا مژده از حق رسید … که هستیم ما رستگار و سعید
حدیثی بیاد آمدم سوزناک … ز کرب و بلا و از آن جان پاک
بیاد آمدم قصه جان گزا … ز سلطان دین خامس آل کسا
چو در کربلا شد بر او کار تنگ … ز بیداد آن قوم بی نام و ننگ
پس آن حجت از بهر قوم عنود … با تمام حجت زبان برگشود
که من خود یکی هستم از آن کسا … که اهلش بپاکی ستوده خدا
که من یک تن هستم از آن پنج تن … که حق گفت هستند محبوب من
من از آن کسانم که فرمود حق … که بر این کسان نیست کس را سبق

من هستم از آن خمسهٔ بی دلیل — که سادس بر آن خمسه شد جبرئیل
منم آنکه پیغمبر پاک زاد — مرا بر سر دوش خود می نهاد
همی گفت آن خسرو خافقین — حسین از من است و منم از حسین
گر از من نباشد شما را قبول — بپرسید ز اصحاب خاص رسول
شنیدند و دیدند و نشناختند — بروی خدا تیغ کین آختند
کشیدند بر روی حق تیغ کین — بکشتند دین و امام مبین
بکشتند تهلیل و تکبیر را — مخاطب بآیات تطهیر را
نمودند دانسته او را شهید — که مائیم محکوم حکم یزید
وفائی از این ماجرا خون گری — بآن شاه لب تشنه جیحون گری

در مدح و منقبت عصمت صغرا جناب زینب خاتون علیهما السلام

نمیدانم چه بر سر خامهٔ عنبرفشان دارد — که خواهد سری از اسرار پنهانی عیان دارد
بمدح دختر زهرا همی خواهد سخن گفتن — که با نغمات منصوری انا الحق بر زبان دارد
بآهنگ حسینی مدح خاتون حجازی را — بصد شور و نوا خواهد بعالم آشکار دارد
چو خاتون آنکه او را نور حق در آستین باشد — چو خاتون آنکه جبریلش سر اندر آستان دارد
حیا بند نقاب او بود عفت حجاب او — ز عصمت نقاب او مکان در لامکان دارد
بیا عصمت تماشا کن که از بهر خریداری — در این بازار یوسف هم کلاف و ریسمان دارد
نبوت شان پیغمبر ولایت در خور حیدر — نه این دارد نه آن اما نشان از این و آن دارد
تکلم کردنش را هر که دیدی فاش میگفتی — لسان حیدری گویا که در لحن لسان دارد
بود ناموس حق آن عصمت مطلق که از رفعت — کمینه چاکر او پا بفرق فرقدان دارد
بود نه کرسی افلاک کمتر پایهٔ قدرش — اگر گویم که قصر قدر و جاهش نردبان دارد
ز شرم روی آن باشد که این مهر درخشان را — بدامان زمینش آسمان هر شب نهان دارد
نه بیند تا که عقرب بر روی از ماه رخسارش — فلک از قوس بهر کوریش تیر و کمان دارد
بجرم آنکه نرگس دیده اش باز است در گلشن — تو گوئی تا قیامت رخ برنگ زعفران دارد

نیفتد تا نظر بر سایه‌اش خورشید تابان را	بچشم خویش از خط شعاعی صد سنان دارد
نگویم من بود مریم کنیز مادرش زهرا	اگر راضی شود او سر بمیش منت بجان دارد
زنی با اینهمه شوکت ندیده دیدهٔ گردون	زنی با اینهمه سطوت بعالم کی نشان دارد
چرا با اینهمه جاه و جلال عصمتش دوران	میان کوچه و بازار در هر سو عیان دارد
خرد گفتا خموش ای بیخبر از سر این معنی	که هر کس قربتش افزون‌تر افزون‌تر امتحان دارد
ندارم باور ار گویند دیدش دیدهٔ مردم	که رو داده خویشتن مخفی از نامحرمان دارد
اگر مستورهٔ ایجاد چون خورشید رخشنده	نه بر سر چادر و نه ساتر و نه سایبان دارد
تجلی کرد تا ظاهر شود حق ورنه در باطن	ز بال قدسیان هم ساتر و هم سایبان دارد
در این محفل بود زهرای اطهر حاضر و ناظر	وگرنه گفتمی زینب چه از رهها بجان دارد
حیا از روی زهرا میکنم ورنه میگفتم	که زینب سر برهنه رو ببزم شامیان دارد
سخن آهسته‌تر باید که شاید نشنود زهرا	وگرنه سوز آهش صد خطر بر حاضران دارد
صبا رو در نجف برگو تو با آن شیر یزدانی	که زینب در دمشق و کوفه چشمی خونفشان دارد
بگو از داغ مرگ نوجوانان پیر شد زینب	بزیر بار محنت قد سروی چون کمان دارد
خصوص از داغ اکبر تا قیامت داغ چون قمری	بپای سرو قدش ز اشک خود جوئی روان دارد
پس از قتل حسین با یکجهان غم چون کند زینب	که اطفال صغیرش تشنه لب یک کاروان دارد
اگر خواهم ز غمهایش بیان یک داستان سازم	بهر یک داستان از غم هزاران داستان دارد
بود بهر شفاعت هر کسی را حجتی بر کف	وفائی حجتی قاطع از این تیغ زبان دارد

در مدح و منقبت ریحانهٔ رسول الله حضرت امام حسن مجتبی علیه السلام

نه هر کس شد مسلمان میتوان گفتش که سلمان شد	که اول بایدش سلمان شد و آنکه مسلمان شد
نه هر سنگ از بدخشان است لعلش میتوان گفتن	بسی خون جگر باید که تا لعل بدخشان شد
جمال یوسف ار داری بحسن خود مشو غره	صفات یوسفی باید ترا تا ماه کنعان شد
اگر صد رستم دستان بدستان دست و پا بندی	بمکر و حیلهٔ دستان نشاید پور دستان شد
نمیشاید حکیمش خواند هر کس لاف زد از حکمت	که عمری بندگی باید نمود آنگاه لقمان شد

سرت سودائی دنیا و خود در فکر دستاری
ترا از وعده حور و قصور اغوا مکن واعظ
ولی ذوالمنن یعنی حسن ابن خسرو خوبان
نه حبش باعث جنت نه بغضش موجب نیران
وجودش واجب ممکن نما در عالم خلقت
گهی میخوانمش ممکن گهی میدانمش واجب
بصولت بود چون حیدر بهیئت همچو پیغمبر
بقدرت دست او معجز نما چون احمد مرسل
ستایش کردش آدم تا که آدم شد در اینعالم
چو نامش حرز جان بنمود پور آزر از آزر
صوت
همین حسن بودش که کردید از شجر پیدا
چو با صوت حسن انی انا الله گفت موسی را
بوصف ذات پاکش باز ما از نو مطلع دیگر
شهی کز استینش آشکارا نور یزدان شد
وجودش در تجلی از عدد باشد بسی اقدم
زهی سودای باطل کی توانم مدح انشاهی
چنین شاهی که خلقت شد جهان یکسر بفرمانش
مگر انصار و یاری داشت آنمظلوم بی یاور
زنا چاری به بیعت داد دست آن شاه بی لشکر
مگر بیعت که از شمشیر خوردن سخت تر بودش
مگوئید آب کز آتش بسی سوزنده تر بودش
دو سبط مصطفی دادند جان از آب و بی آبی
حسین پیش از شهادت گر نشان تیر شد اما

در اول فکر سر باید شد و انگه سامان شد
بهشت بیقصور من حریم وصل جانان شد
که هر چیز از عدد با قدرتش ممکن در امکان شد
که حبش محض جنت گشت و بغضش عین نیران شد
ولی در صورت واجب در اینعالم نمایان شد
نه ممکن هست و نی واجب هم اینست و هم آن شد
ولی حضرت داور مدار دین و ایمان شد
بقوت پنجه اش مشکل کشا چون شیر یزدان شد
هوا ایش نوح بر سر داشت تا ایمن ز طوفان شد
نه بس ایمن شد از آذر بر او آذر گلستان شد
فراز طور سینا ایش زجان عمری ثنا خوان شد
همین نور حسن بودش که اندر طور تابان شد
زشرق طبع همچون اختر تابنده رخشان شد
بخاک آستانش حضرت جبریل دربان شد
حدوثش در حقیقت با قدم یکرنگ و یکسان شد
که مدحش خدا او پیمبر مدح قرآن شد
ببین کاهل جهان را عاقبت در تحت فرمان شد
که هر جور و جفائی شد بر او ز انصار و یاران شد
چو یک انسان نبودش یار و آخر کارش ایشان شد
چو او با زاده سفیان قرین عهد و پیمان شد
همان آبی کز آن مرغ دلش در سینه بریان شد
زبی آبی حسین اما حسن از آب بی جان شد
حسن بعد از شهادت نعش پاکش تیر باران شد

حسین را کر علی اکبر شد از دست خسان کشته ‌ ‌ حسن هم قاسمش پامال از سم ستوران شد
و فانی کر ز غمهایش بگوید تا صف محشر ‌ ‌ بیان کی میتواند از آن یکی از صد هزاران شد

در مدح و منقبت خامس آل عبا حضرت سید الشهداء علیه و آله الصلوة و السلام

بهار است و کند جا هر کسی در طرف صحرائی ‌ ‌ نئی از بلبلی کمتر در افکن شور و غوغائی
کبوتروار هوهو کن بر آر از سینه هیهائی ‌ ‌ و یا کوکو چو قمری زن بیاد سرو بالائی
بکن این شور و غوغا را ولا در عهد برنائی ‌ ‌ و گرنه چون خزان عمر شد از عهده برنائی
فغان و زاری بلبل ببین وقت سحر با گل ‌ ‌ که دارد باد و صد غلغل ز وصل گل تمنائی
همه عمرت بباطل رفت پس کو حاصل ای غافل ‌ ‌ چرا تخمی نمیپاشی بدین مزرع بدانائی
همه دانند بی باران نروید در چمن ریحان ‌ ‌ تو تا کی از سحاب دیدگان اشکی نپالائی
تعلقهای تن از عشق جانان کرده محرومت ‌ ‌ تو خود را چون کنی در غل شکایت از که بنمائی
رها کن این تن خاکی که اصل تست افلاکی ‌ ‌ توئی مصداق کرمنا که پور پاک بابائی
تو را انی انا الله میرسد از خود بخود هردم ‌ ‌ برای روشنائی در شب تار از برون نائی
در این دار از دار خود پرستی وارهی ای دل ‌ ‌ تو چون عیسی ز گردون بگذری و عرش پیمائی
تو تا کی از فنا و نیستی ترسان و لرزانی ‌ ‌ مترس ای دل بدین احمدی نه کیش ترسائی
فنا عین بقا و نیستی هستی بود بالله ‌ ‌ ولی این را نمیدانی تو تا مغرور دنیائی
ترا تجرید میباید که توحیدت ز دل زاید ‌ ‌ بکلی از هوا بگذر که نوشی جام صهبائی
چه جامی و چه صهبائی چه توحیدی چه تجریدی ‌ ‌ تو نشنیدی مگر نامی که میگویند مینائی
می صاف محبت نوش بادا میکساران را ‌ ‌ که در میخانهٔ توحید مخمورند و شیدائی
همه از بادهٔ حب حسینی تا ابد سرخوش ‌ ‌ براه حق گذشته از سر هستی بیک جائی
ز هفتاد و دو خم روز دهم این بادهٔ گلگون ‌ ‌ چنان جوشید کز جوشش همه گشتند دریائی
همه فانی ولی باقی چو بوی گل بر بلبل ‌ ‌ همه چون سرو سرسبزند و همچون لاله حمرائی
پی حب حسین بود آنچه کردند آن وفاکیشان ‌ ‌ تولای حسین توحید محض احمد بود والله
من از عشق و تولای نبی بروی بدانستم ‌ ‌ که جز عشق و تولای حسین نبود تولائی

همه پیغمبران یکسر بنوشیدند از آن ساغر — که هر یک را بود بر سر بقدر خویش سودائی
محمد عقل کل ختم رسل چون عرش پیما شد — ز شور بادهٔ حب حسینی گشت اسرائی
نبی دانست قدر باده از آنان که بایستی — که بر دوش این سبو را میکشید اشتر بتنهائی
مگر نشنیده از باغ نبی نجار پیغمبر — که بر سروش کشیدی همچو گل ریحان زیبائی
بگفتا جبرئیل ای شاه این منت نهد دوشم نه — ز دوشش خود بدوشم نه جوابش گفت لالائی
گهی بر دوش او بودی بهنگام سجود حق — گهی بر سینه از بهر نزول حی سبحانی
حسین عشق و حسین ملت حسین دین و حسین ایمان — حسین مصداق هر رحمت چه دنیائی چه عقبائی
الا نظم نطاق شعر بث اکنون چه جوزائی — که طالع شد ز شرق طبع هر شعری چو شعرائی
توئی آن کنز مخفی در ازل ای خسرو خوبان — توئی احببت را معنی و بل معنای معنائی
چگویم هم مگر گویم توئی آدم توئی خاتم — توئی نوح خلیل الله تو موسائی تو عیسائی
نشد انجیر بر یحیی که شد بر چاکران تو — بقرآن قصهٔ یحیی مثل باشد تو یحیائی
تو هم مطلوب و هم طالب تو هم مجذوب و هم جاذب — توئی سلمی توئی سلما توئی وامق تو عذرائی
تجلی در ازل بوده است حسن لایزالی را — تو هستی جلوهٔ آن حسن و اصل آن تجلائی
نباشد در دو عالم غیر خاک آستان تو — برای انبیا و اولیا ماوی و ملجائی
چنان گت بنده میدانم نگویم زانکه میترسم — حسین اللهم خوانند یا مجنون و سودائی
توئی خون خدا آری که هم سری و هم ساری — بحق حضرت باری که در هر چیز یکتائی
لعمرک مصطفی را آمد از هر چیز بالاتر — تو جان مصطفی را بلکه از جان نیز بالائی
شفیعان صف محشر شفاعت خواه هر مضطر — ولی دارند امید شفاعت از تو یکجائی
پیمبر جد پاکت رحمة للعالمین آمد — ولیکن مظهر رحمت تو در دنیا و عقبائی
بود خاک درت صد بار از آب زندگی بهتر — بود آب فراتت مر مرا بهتر ز هر مائی
زدردائیل و فطرس باز پرسم قدر و مقدارت — که جز تو نیست کس فریادرس بر درد و بر دائی
اگر اشک عزای تو نمیبودی نمیبودی — بسوی جنت المأوی کسی را جا و ملجائی
توئی آنکو هر یکتای دریای عبودیت — چنان گت میتوان گفتن که اصل اصل دریائی

وفائی ایشه خوبان ز عشقت میسپار جان
چه باشد گر ره احسان نظر بروی بفرمائی

مراحب تو بس باشد چه در دنیا چه در عقبی
بر این گر چیز دیگر میفزائی اهل عطائی

تنها اغماض تاکی یک نگاه و گوشه چشمی
و گر نه کار ما خواهد کشید آخر برسوائی

جهان چون چشم سوزن تنگ شد بر عالی و دانی
تو سیلانی و میتانی گره زین کار بکشائی

بحق تشنگیهایت که ازین تشنگی ما را
رهائی ده بد بحو ابر رحمت حکیم سقائی

جز این بس درد بی درمان بجان داریم ازین گردون
بیان کردن چه حاجت چون تو دانائی تو بینائی

تو هم ایمهدی هادی مگو ما را ز کف دادی
خرام از پرده بیرون آخر از بهر تماشائی

بطور راستی گویم که یا باید برون آئی
و یا بر حال ما بیچارگان یکسر ببخشائی

مرا یک خانه بایست در ارض غری اندیشه
پسند طبع غرا زود باید لطف فرمائی

بود هر بیت را بیتی عوض در آخرت دائم
ولی یک بیت را باید عوض با بیت دنیائی

ذکر مدح و منقبت حضرت سید الساجدین علی بن الحسین زین العابدین علیه السلام

بهر دیار که زد عشق خیمه اجلال
برای امن و ملامت دگر نماند مجال

امیر عشق بهر کشوری که رو آرد
بلا مقدمة الجیش او بود لا زال

بهر کجا که تجلی نمود جلوه عشق
بلا فکند در انجا ز هر طرف زلزال

همارة عشق و بلا را گزیری از هم نیست
بلا و عشق بهم توامند در همه حال

همیشه جام محبت ز غم بود لبریز
مدام ساغر عشق از بلاست مالامال

بلا چو لازمه عشق شد مکن تشویش
هجوم لشکر غم گر ترا کند پامال

بخاطر آنچه رسد باشدش زوال از پی
بغیر عشق که او را نبود و نیست زوال

اگر که پرتو عشقی فتد بکلبه دل
ز بیم او همه ادبارها شود اقبال

کسی که از شرف عشق سربلندی یافت
دو گیتی ار بدهندش برای وسعت بال

قبول عشق و بلا گر نمینمود آدم
همارة تا بابد مانده بود در صلصال

گرفته ز آدم و نوح و خلیل و هود و شعیب
ز انبیا همه تا اوصیا و پس امثال

بقدر حوصله زین جام جرعه نوش شدند
نه چون محمد و چون آل او بحد کمال

بلا و عشق بدوران تمام دور زدند
خصوص سید سجاد مفخر ایجاد
بیک علیل چنان هر دو چار موجب شدند
بلا هر انچه فزون کشت عشق افزون شد
منش خدای ندانم ولی جدا وا باشد
کر از صفات جلالش یکی بیان سازم
هر انچه هست بکیتی ز ملک تا ملکوت
منظم است از او کار آسمان و زمین
زبان ناطقه لال است اکرچه تاب آید
هوای مدحت او بود بر سر ما تا
غم مصیبتش از مدح شد عنان کیرم
ثنای او همه ماتم ستایشش همه غم
مثال ذرهٔ خورشید و قطره دریاست
بدشت کرب و بلا کویم از کدام غمش
چکویم آه از اندم که خیل همچون سیل
زجور و کینه پی انکه زدند اتش کین
ز تاب شعلهٔ اتش بپیچ و تاب شدند
شد ان علیل چنان از هجوم غم اندم
بلای کرب و بلا را کشید با همه درد
ز دست ظلم و ستم چرخ دون نهاد و نبود
بذرهٔ ز غمش پیک عقل پی نبرد
قدش کرا و الف امر فاستقم شد راست
زجور دشمن غدار و از تجلی دوست

نیافت حریفی بجز محمد و ال
دلیل راه هدایت اسیر قوم ضلال
بکو بلا که نکنجد تصورش بخیال
رسید کار بجائی که درک اوست محال
ز حلم او بخدائیش کرد استدلال
ز عرش و فرش بر اید صدای جل جلال
بخوان نعمت او ریزه خوار عم نوال
مرتب است از او روز و هفته و مه سال
بمدح او بر اید سخن چو در لآل
فسرد طبع مرا تا تمش در اول فال
فکند محنتش اندر وجود من زلزال
مدیح او همه اندوه وصف او ملال
بلا و محنت او را زنم بهرچه مثال
غم عیال کرفتار یا غم اطفال
روان شد از پی تاراجشان باستعجال
باشیانهٔ ان طایران سوخته بال
چو مرغ سوخته پر یا که تیرخورده غزال
که هست خود ز بیانش زبان ناطقه لال
که کوهها نتوان کشت زیر او حمال
بپای و غل و از پای دختران خلخال
چو پایش ابله دار است پای وهم و خیال
شد از تطاول نا راستان بپیچ چو دال
رخش چو بدر درخشنده قامتش چو هلال

شها منم که مرا نیست در صحیفهٔ عمر
بجز ثنای تو کو هست افضل الاعمال

ولی ثنای من اندر خور جلال تو نیست
که کس ثنای تو نتوان جز ایزد متعال

چو نام من ز وفا مام من بنهاد بگفت
وفائی است و ستایشگر محمد و آل

گلم بمهر وفا چون سرشت دست قضا
قدر بناصیهٔ من نوشت حسن مآل

اگر ز زیور الفاظ شعر من آری
چه ساده ایست که او خالیست از خط و خال

در مدح و منقبت حضرت باب الحوائج موسی بن جعفر علیهما السلام

عاشق آن باشد که چون سودا کند یکجا کند
هر دو عالم را بسر یکسوی او سودا کند

از برای سوختن پروانه سان پروا کند
نی ز سر در راه جانان نی ز جان پروا کند

در خم چوگان حکم دوست گردد همچو گوی
خود نه بیند در میان تا فرق سر از پا کند

عاشق آن باشد که چون در بزم جانان راه یافت
باده اشک سرخ ساغر دیده دل مینا کند

چو بحدیث لعل جانان بشنود او تار تار
در مزاجش تار کار نشاء صهبا کند

اینچنان سازد ز خود خود را تهی و ز دوست پر
دوست را مجنون خویش و خویش را لیلا کند

عاشق آن باشد که عشقش طعنه بر وامق زند
و ز عذار گلعذارش ناز بر عذرا کند

آن بت بالا بلایش گر فرستد صد بلا
خود نمی بیند بلا تا روی در بالا کند

از بلا هرگز نپرهیزد که در راه طلب
جذب جانان خار را گل خاره را دیبا کند

عشق را نازم که چون میتازد اندر کشوری
غیر خود هر چیز بیند سر بسر یغما کند

کیست عاشق آنکه در زندان هارون هفت سال
شکر تنهائی برای خالق تنها کند

شد پسند خاطرش تنهائی زندان از آن
تا دو تا خود را به پیش خالق یکتا کند

نیست در توحید استثنا بغیر از ذات حق
جان فدای آنکه او کار مستثنی کند

گر قدر گردد مقدر نیست بی فرمان او
ور قضا باشد مصور کار او امضا کند

یک اشارت گر کند عالم شود یکسر عدم
عالمی ایجاد باز از نو بیک ایما کند

بر جبین ابلیس را او داغ ابلیسی نهد
بو البشر را آدم او از علم الاسما کند

زآب و آتش نوح و ابراهیم را بخشد نجات
آب را غرق او آتش را لاله حمرا کند

حضرت موسی بن جعفر کاظم و جازم که او / ناظم دینست و دین را عز و انشا کند

یا رب این موسی چه موسائیست کز یک جلوه / رخنها در جان موسی و دل سینا کند

مشکات قدس سینهٔ سینا و عمران زاده را / از ظهور یک تجلی خر مغشیا کند

که عصی را در کف موسی نماید اژدها / گاه از همدستیش موسی ید و بیضا کند

یک دمی شد همدمش تا یافت آیند م از دمش / ورنه عیسی کی تواند مرده را احیا کند

زانسبب باب الحوائج شد لقب او را که او / هر مراد و مطلبی حاصل کا ترضی کند

هر که شد محروم چون ابلیس ازین در بیخبر / خاک محرومی بسر در موقف فردا کند

مطلبی کر دید طالع بار ما از عرش خیال / جبرئیل خامه را بر گو که تا انشا کند

همچو احمد سیر در قوسین او ادنی کند / کنج زند از فسبحان الذی اسری کند

قامت موزون او سروی ز باغ فاستقم / تا ابد نشو و نما در سایهٔ طوبی کند

هر کجا او را مکان انجاست رشک لامکان / خود وجود اقدسش بغداد را بطحا کند

هست این موسی چه موسی که هر کس موبمو ست / تا ز بر موسی بن عمران فخر بر عیسی کند

سید ثامن لقب یس نسب طه حسب / انکه ظاهر از دو لب اسرار ما اوحی کند

هل اتی خو والضحی رو واللیل گیسو / کش خم خامهٔ ابرو قصه از طه کند

شد بدا در شان او شانی ذکر در شان او / خواست محکمه خدا امر وی از هذا کند

قطب ایمان کعبهٔ دین قبلهٔ اهل یقین / طوف بر گرد حریمش مسجد الاقصی کند

چونکه دایم شیوه مظلومیست در این سلسله / باید او هم اقتدا بر شیوهٔ آبا کند

خواست تا مظلوم باشد زانسبب مسموم شد / ورنه عبدی کی تواند حکم بر مولا کند

ظلم فرعونی که فرعون هم از ان شد منفعل / شد باین موسی که فرعون کی بر موسی کند

بهر او سندی بن شاهک قتل آن مظلوم را / ملتزم شد چون اعانت بر شقی اشقا کند

هست در عالم مسلم هر که شد عالم مست / خاک عالم بر سر دنیا و ما فیها کند

دود ظلم و ظلمت هرون ظالم بین که او / خواست خاموش آن چراغ دودهٔ زهرا کند

دود ظلم انکه نما گشت روشن تر چراغ / نور حق را مدبری کی میتوان اطفا کند

کرده مدح و ثنا اما وفائی کی توان
کس ثنای سبح اسم ربک الاعلی کند

باید ایزد وصف خود را خود کند از بهر ما
کس نباید قصه از الله الا الله کند

انکه مثوی دشمنان را میدهد بئس القرار
انکه ماوی دوستان را جنة المأوی کند

در مدح و منقبت امام ثامن ضامن حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

ایخاک طوس چشم مرا توتیا توئی
مائیم دردمند و سراسر دوا توئی

داری دم مسیح تو ایخاک مشک بیز
یا نکهت بهشت که دار الشفا توئی

ایخاک طوس چون تو مقام رضا شدی
برتر هزار پایه ز عرش علا توئی

ایخاک طوس درد دلم را توئی علاج
بر دردها طبیب و نعم ما دوا توئی

ای ارض طوس خاک تو کوکرد احمر است
قلب وجود ما همه را کیمیا توئی

ایخاک طوس تربت این بس که از شرف
مهد امام و مشهد پاک رضا توئی

شاهنشهی که خیل ملائک بدرگهش
دایم برند سجده که مسجود ما توئی

شاهنشهی که سلسلهٔ انبیا تمام
گویندش ای فدای تو چون مقتدا توئی

شاها زبان خامه بمدح تو قاصر است
لیک این قدر بس است که دست خدا توئی

ای دست کردگار که چون باب تاجدار
در عقدهای مشکله مشکل گشا توئی

ای کشتی نجات ندانم ترا صفات
دانم به بحر علم خدا ناخدا توئی

جبریل طبع باز ز عرش خیال من
آورده مطلعی که از آن مدعا توئی

ای انکه در طریق هدی رهنما توئی
بر جن و انس رهبر و میر هدی توئی

گر خوانمت خدا نه خدائی ولی خدا
چندان نموده در تو تجلی که ها توئی

هم مظهر خدائی و هم مظهر خدا
آئینه جلال و جمال خدا توئی

ناچار خوانمت چو بشر زانکه چون نبی
مصدوقهٔ کریمهٔ قل انما توئی

توام بود حدوث وجود تو با قدم
بر خلق ابتدا توئی و منتها توئی

محکوم حکمت آمده حکم قدر مدام
کی بی رضای تست قضا چون رضا توئی

وافی بعهد خالق و کافی بار خلق
قول الست قائل و قالوا بلی توئی

مشکوة نور ارض و سما را زجاجه — مصباح روشن شجر لا و لا توئی
هم سبط مصطفائی و هم شبل مرتضی — هم نور چشم حضرت خیر النسا توئی
بر دو مین آل عبا ثانی بنام — خامس ز بعد خامس آل عبا توئی
فریادرس بهر غم و کافی بهر الم — حصن حصین عالم و کهف الوری توئی
والشمس آیتی بود از روی انورت — توضیحش آنکه ترجمهٔ والضحی توئی
بنو عجب بشأن تو تنزیل هل اتی — قرآن توئی کتاب توئی هل اتی توئی
بحر کرم محیط هم قائد امم — عین عطا و منبع جود و سخا توئی
شاهد بهر ضمیری و کافی بهر خطر — وافی برای ترجمهٔ قل کفی توئی
باشد طفیل هستی تو خلق ماسوی — مقصود ز آفرینش ارض و سما توئی
فخرم همین بس است که در نشاتین مرا — مولی توئی امام توئی رهنما توئی
لطف تو شد دلیل وفائی بسوی تو — حقا که در طریق هدی پیشوا توئی
خواهد دو چیز از تو بدنیا و آخرت — بخشا بوی که مالک هردو سرا توئی
نعمت در این سرا و شفاعت در آن سرا — چون منعمی و شافع روز جزا توئی
پیوسته دشمنان تو در رنج تا ابد — همواره دوستان تو در گنج تا توئی
این میکشد مرا که بدین شوکت و جلال — در ارض طوس بیکس و بی آشنا توئی
این میکشد مرا که بصد رنج و صد بلا — در دست خصم کشتهٔ زهر جفا توئی
هرگز کسی غریب نبوده است همچو تو — بالله غریب و بیکس و بی اقربا توئی
نه موسی نه داد رسی وقت احتضار — در غربت اوفتاده برنج و بلا توئی
سوزم برای بیکسیت یا غریبیت — یا بی طبیبیت که بغم مبتلا توئی

در مدح و منقبت امام ثامن ضامن حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

جمال آن پری بی پرده تا از پرده پیدا شد — مرا از نهان از پرده جان آشکارا شد
سودای سر زلفش دلم سرگرم سودا شد — شدم تا با خبر یکسر دل و دینم بیغما شد
ز آشوب سر زلفش نه من تنها پریشانم — که در هر حلقه خلقی واله و مفتون و شیدا شد

زجان بلبل شیدا برآمد ناله و غوغا
تجلی کرد حسن او بهر دوری بیک طوری
طراز طرهٔ عذرا و شور عشق وامق شد
خمار نشاهٔ مینای عشق و بادهٔ وحدت
عجب شوری زنند شکرت افتاده در عالم
دلم بس سعیها میکرد تا رازش نهان ماند
بیا بر ساحل چشمم ببین بر مردم آبی
در اول عهدها بستی که با من مهربان باشی
مرا ترک تمنا هست آسان ایشه خوبان
همین دولت ز فیض نشاه عشقت مرا کافی
توئی نائی منم نی بیش ازین دیگر نمیدانم
شهنشاهی که ذرات مثال الله علیا شد
بممکن غیر ممکن بود دیدن ذات واجب را
صفات ایزدی یکسر بذاتش مدغم و مضمر
در اول صفحهٔ امکان چو صادر گشت لفظ کن
امام هشتمین و قبلهٔ هفتم که نه گردون
امیر عالم تجرید و شاه کشور تفرید
حدوثش با قدم همسر گهی صادر گهی مصدر
رضا او ورضای حق ز وی افعال حق مشتق
بامر او قدر کاری بحکم او قضا جاری
بهر دردیست او درمان ز او هر مشکلی آسان
امام ثامن و ضامن چرا از حرمتش ایمن
ندانم کیست او و چیست لیکن قدر دانم

چو از هم غنچهٔ خندان آن گل برگ تر وا شد
گهی در هیکل مجنون گهی در روی لیلا شد
گهی در شکل سلمی آمد و گه طره سلما شد
گهی ساقی گهی ساغر گهی می گاه مینا شد
که هر شیرین لبی را مایهٔ صد شور و غوغا شد
ولی عشق تو کاری کرد کان بیچاره رسوا شد
گرت بر اهل دریا یک نظر میل تماشا شد
چه شد کان عهدها بشکسته یکسر چون دلم شیدا شد
بدانم گر تمنای تو بر ترک تمنا شد
که بیتی چند در مدح و ثنایت بیخود انشا شد
همی دانم برون از نای من اینگونه آوا شد
جمال ایزدی از نور روی وی هویدا شد
چو انشر جلوه گر شد در جهان حل معما شد
گهی شد مظهر الاسماء و گاهی عین اسما شد
کتاب نسخهٔ هستی ز کلک وی محشا شد
چو صحن روضه‌اش از ثابت و سیاره زیبا شد
امین خطهٔ توحید و شرط لا و الا شد
طفیلش ما سوا یکسر که او هم حرف لولا شد
وجودش از وجوب حق بعینه عین یکتا شد
بعالم فیض او ساری ز اعلی تا بادنی شد
خراسان شد خراسان زانکه او را جا و ماوا شد
بامر او زمین ساکن بحکمش چرخ پویا شد
که دستش دست حق و پایه‌اش از چرخ بالا شد

بدست قدرتش تا شد مخمر آدم آدم شد   ز فیض علم الاسماء مکرم گشت و والا شد

گهی شد نوح را کشتی گهی بر کشتیش پشتی   گهی شد ساحل جودی نجات وی ز دریا شد

لباس خلتش را داشت چون در بر خلیل الله   سراسر نار نمرودی بوی برداً سلاما شد

تمنا کرد موسی تا که ببیند روی یزدان را   ز نور روی او یک ذره در طور آشکارا شد

نمیدانم چه شد زان ذره اما انقدر دانم   تجلی للجبل و اندک سینا خر موسی شد

بچاک جامهٔ مریم دمید از روی رأفت دم   که بی جفت اندرین عالم تولد زاد عیسا شد

ز فیض سایهٔ سرو قد اندوحهٔ احمد   چمان اندر چمن سرو صنوبر سرو رعنا شد

مگر حکم ابوت داد لطفش ابر نیسان را   که طفل قطره در بطن صدف لؤلوی لالا شد

امین حضرت عزت معین مذهب و ملت   قسیم دوزخ و جنت نظام دین و دنیا شد

بقدرت معجزه آورده نه مخفی نه در پرده   بشیر پرده هی کرده که خصم جان اعدا شد

بخلاقی و رزاقی و غفاری و قهاری   بحول قوهٔ باری بهر چیزی توانا شد

ز درگاه رضا کس نارضا هرگز نمیگردد   که کویش قبلهٔ حاجات بر ارض و سما وا شد

وفائی دارد اندر دل هزاران عقدهٔ مشکل   نگردد گر در اینجا حل کجا خواهد جز اینجا شد

عدویت باد سرگردان چه گوی اندر خم چوگان   محبت تا که سرگرم از تولا و تبرا شد

دلم سوزد بحال آن شه مظلوم بی یاور   که در شهر خراسان کشته اندر دست اعدا شد

ز جور و کینهٔ مامون دلش لبریز شد از خون   بطشت از حلق او بیرون هم احشا و امعا شد

ملایک سر بسر گردیده مشغول عزاداری   خدا صاحب عزا بهر رضا در عرش اعلا شد

خداوند جهان کشتند اما زین عجب دارم   که نه افلاک ویران شد نه عالم زیر و بالا شد

از نجف اشرف این قصیده مانند عریضه بخدمت امام ثامن عرض شد

ایصبا سوی خراسان از نجف میکن گذار   بوسه زن بر خاک آن شاه با عجز و انکسار

پس بر آن خاک مقدس سجده کن با صد نیاز   نه جبین را بر زمین با ذل و ضعف و افتقار

نزد آن سلطان خوبان از وفائی عرضه کن   هم تحیت هم سلام اما هزاران اندر هزار

بعد تبلیغ و تحیات و سلام آنکه بگوی   ایکه عشقت برده از جان و دلم صبر و قرار

جز محبت چیست تقصیر فکنا هم کاینچنین ‌‌ ‌ در ایام غم خون دل باید همی جای عقار
برگ جانم زند باد بهاری نیشتر ‌‌ ‌ میخلد بر چشم از نظاره گل نوک خار
من نشاندیم نهال دوستی غافل از این ‌‌ ‌ کان نهال الفت جفا و جور می آرد ببار
از تغافلهای لیلی میر و مجنون ز دست ‌‌ ‌ دیگر او را صد مسیحا ناورد بر روی کار
آنچه بر من رفته از دوری حکایت گر کنم ‌‌ ‌ ز آتش دل او فتد بر گنبد گردون شرار
تیر انداز قضا را شد دل و جانم هدف ‌‌ ‌ گشته ام آماج پیکان قدر لیل و نهار
نیستم من کوه کاهم در طریق تند باد ‌‌ ‌ برگ کاهی را چه باشد وزن و قدر اعتبار
من نه ایوب و نه یعقوبم که بار غم کشم ‌‌ ‌ می نشاید کرد بار فیل را بر پشه بار
آنچه من دیدم کجا ایوب و کی یعقوب دید ‌‌ ‌ ای دو صد ایوب و یعقوب از شما امیدوار
شانزده فرزند از من رفته چون گلبرگ تر ‌‌ ‌ کز غم هر یک دلی چون لاله دارم داغدار
کشف ضر بنمودی از ایوب و یعقوب از وفا ‌‌ ‌ چون شود از من نمائی کشف ضر بی انتظار
کز غم ما را بعالم سر بسر قسمت کنند ‌‌ ‌ یک دل خرم نماند در تمام روزگار
بس دلم تنگست تنگ از چشم سوزن تنگ تر ‌‌ ‌ رشته امید را بربسته ام بر زلف یار
صرف عمر خویش بنمودم بعشق و دوستی ‌‌ ‌ وز پی مدح تو کردم شاعری را من شعار
نیستم دعبل ولی دعبل اگر بودی کنون ‌‌ ‌ سجده میکردی مرا بر در نظم شاهوار
در نظم آبدارم در همه ایران زمین ‌‌ ‌ رونق گوهر شکست و قدر لؤلؤ کرد خوار
اگر بی مدح و ثنای آل طه کرده ام ‌‌ ‌ شط و نهر دجله بس جاری ز شعر آبدار
ای امام هشتمین ای معنی ماء معین ‌‌ ‌ حیف باشد تشنه فیض تو میرد در قفار
این نه آئین وفاداری نه شرط دوستیست ‌‌ ‌ جای خدمتهای دیرین باشم این سان سوگوار
شکوه از گردون نمایم یا ز بخت خویشتن ‌‌ ‌ از وفای یار نالم یا جفای روزگار
حیف باشد یار ما باشد رضا ما ناراض ‌‌ ‌ نارضامند از رضا در دوستی ننگست و عار
دارم امید آنکه نپسندی بمن این عار و ننگ ‌‌ ‌ چشم دارم اینکه بگشائی گره زین بسته کار
یا خطائی رفته باشد یا خلافی در سخن ‌‌ ‌ چشم اغماض از تو دارم ای امین رازدار

از تو میخواهم نگاه لطف در هر لحظهٔ
چشم امید از تو دارم آنکه بشماری مرا
زود فرما زایر کویت مرا آقا آنکه من
ایکه از خلق کریمت هشت جنت یک نسیم
چون ندانم پایهٔ قدر تو زان گویم که هست
لا و الا را خدا داند که شرط اعظم
آفرین ای باعث هستی که هستی آفرین
مهر گردون قرنها با مهر رویت شد قرین
یک اشارت از تو کرد ایجاد شیر پرده را
هم تو خلاقی و هم رزاق در این معجزه
طوس شد از مقدمت رشک گلستان ارم
زایران کوی تو هر یک شفیع محشری
چون ندانم وصف ذاتت را نیارم مدح کرد
عرض حالی بود مقصودم نه شعر شاعری
حق ذات اقدست کز شاعری افتاده ام
مطلبم را گر برآری و مرا یاری کنی
ایکه از سر ضمیرم به ز من هستی خبر
ای وفائی کار با یار است دیگر غم مخور
بعد عرضم عرضه دارد سید عالی نسب
ای غبار خاک کویت کحل چشم حور عین

بر من مسکین نمائی خاصه وقت احتضار
در شمار دوستان خویشتن در روز شمار
بعض واجب را روا سازم بتکرار الفرار
ویکه از قهر الیمت هفت دوزخ یک شرار
عرش و کرسی از طفیلت تا قیامت پایدار
زانکه از ارکان توحید تو یعنی هشت و چار
میکند از هستی ذاتت بهستی افتخار
تا گرفت این روشنی از مهر رویت مستعار
تا که دیدند آشکار الخصم را کرد او شکار
گرچه خلاقی و رزاقیست کار کردگار
شد خراسان از وجود روضه ات دار القرار
چاکران درگهت هر یک قسیم خلد و نار
لاجرم در مدح کردم اختصار و اقتصار
چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطرار
بسکه بر من تنگ بگرفته است چرخ کجمدار
شاید از نو مرغ طبعم شود بلبل هزار
آنسه مطلب را که میدانی همی خواهم برآر
سرخ گل آید بباغ و سبز گردد نوبهار
چشم دارد گر شفای چشم گردد کامکار
این غبار از چشمهایت رفع بنما زان غبار

تقاضای صلهٔ جایزه از حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام

ای منبع فتوت و ای معدن کرم
وز من بقدر رحمت حق هر یکی سلام

باد اسلام حق بجناب تو دمبدم
بر حضرت مقدست ایفا ندانم

یا پرتوی ز نور وجودت بمن بتاب   یا خانهٔ وجود مرا ساز منهدم
یا زود کن عطا صله شعر بنده را   یا زود کش بدفتر اشعار من قلم
آخر مگر نیم متمسک بحبل تو   یا نیستم بذیل جناب تو معتصم
آخر مگر نه قصد تو کردم ز راه دور   یا محنت سفر نکشیدم بهر قدم
عمری مگر نه صرف نمودم براه تو   یا جان پی نثار تو ناوردم از عدم
اینها مگر نه جمله ز فیض وجود تست   انعم علی بنعمتک ای سابغ النعم
گر فی المثل خراج این عالم بمن دهی   باشد بنزد جود تو یکقطرهٔ زیم
گیرم که من نه مادح شاهم ولی چو شد   آن لطف بی عوض که بود لازم کرم
گر پرسدم کسی که ترا داده جایزه   لا در جواب گویمش ای شاه یا نعم
گر از درم برانی با حالت پریش   رو بر درد که آورم ای قبله امم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر   این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
حاشا ز لطف ائمه عالم ترا غلام   کلا ز جود ائمه شاهان ترا خدم
گردد که امید تو امیدوار تو   محروم و نا امید رود با هزار غم

در منقبت بقیة الله حضرت صاحب الزمان امام غائب عجل الله فرجه

نمود خور چو رخ اندر نقاب شب پنهان   مفاد سورهٔ واللیل شد زمین و زمان
گشود گیسو بر چهره دخت شاه حبش   چو پادشاه ختن شد بزیر خاک نهان
نمود زال فلک جامهٔ سیه در بر   فشاند بال ملک مشک سود بر کیهان
مگر تو گفتی با صد کرشمه بانوی هند   گرفت بر زبر تخت آبنوس مکان
دماغ دهر شد آشفته از رگ سودا   چو رفت از رخ ایام زردی یرقان
بر تیرگی همه آفاق همچو پر غراب   غریب نیست اگر خوانمش شب هجران
شبی بعینه چون بخت عاشقان تیره   شبی بعینه چون چشم دلبران فتان
بروی خویش فرو بسته در در آن شب تار   ز نائبات زمان و ز طوارق حدثان
نشسته بودم با بخت خویشتن در جنگ   خزیده بودم در کنج بیکسی نالان

بغیر فکر حسینم نبود در خاطر / بجز خیال خلیلم نبود در دل و جان
نبود در سر من جز هوای او شوری / نکرد در دل من جز خیال او خلجان
نوشتم از پی تجبیب نسخهٔ احضار / بنعل پاره وکردم در آتش پنهان
بیادگار چو این نسخه داشتم از پیر / بکار بردم تا کار در دل شود آسان
کنون بگویمت این نسخه بود تأثیر صبر / بجای نعل دل و عشقم آتش سوزان
نرفته بود ز شب اندکی که جذبهٔ عشق / نمود او را بی اختیار و کرد روان
زره رسید و بزد در گشودمش در و شد / ز نور کلبهٔ من رشک قلهٔ فاران
شد آفتاب جمالش بنیم شب طالع / چنانکه در ظلمات آب چشمهٔ حیوان
ز روی او همه ایوان وکاخ من روشن / ز موی او همه اسرار عشق گشته عیان
قدی بخوبی یا بارك الله چون طوبی / رخی بخوبی یا الوحش الله چون رضوان
بروشنی رخ او بود یك فلك خورشید / براستی قد او یك چمن ز سرو روان
چو سرخ دید دو بادام من ز خون جگر / گشود لب بسخن آن نگار پسته دهان
نهان ز عشوهٔ پنهانی از کرشمه و ناز / پی تفقد دل همچو غنچه شد خندان
بگفت ای ز غم هجر ما اخگرت در دل / بگفت ای ز فراق من آذرت بر جان
چگونه بود ترا دل در آتش دوری / چگونه بود ترا جان بر بوته حرمان
بگفتمش که مرا عشق کرده خار و ذلیل / بگفت عشق چنین است کار عشق چنان
بگفتمش همه عمرم گذشت در تب و تاب / بگفت غم مخور امشب نه شب هجران
بگفتمش که مرا جان رسیده است بلب / بگفت جان نه متاعی بود که گوئی ارزان
بگفتمش بنگر بر رخ اشك خونینم / بگفت عشق نخواهد دلیل یا برهان
غرض ز لوح دلم میستود زنگ فراق / بر بدلهای سخن آن نگار چرب زبان
که ناگهان ز پس پرده فالق الاصباح / نمود بر تو انوار صبح را تابان
خروس صبح خروشید و بلبل سحری / بشاخ گلبن و سوری همی بزد دستان
سحر گرفت گریبان صبح صادق را / چو جیب طاقت عاشق درید تا دامان

مرا شد از افق طبع مطلعی طالع — بسان طلعت جانان و کوکب رخشان

چو گشت رایت دارای روزگار عیان — سیاه ظلمت شب منهزم شد از میدان

مگر تو گفتی شد نور مهدی و ظاهر — مگر تو گفتی شد رجعت امام زمان

ولی حضرت داور وصی پیغمبر — سلیل حیدر صفدر خلاصهٔ امکان

ز انبیا همه اقدم بر اوصیا خاتم — امام اکبر و اعظم خلیفهٔ رحمان

بوصف قدرش یک نسخه سر بسر تورات — بمدح ذاتش یک آیه جملهٔ قرآن

قصیده‌ئی که بمدحش نوشته کاتب صنع — نخست مطلع آن هَلْ أَتَىٰ عَلَى الْإِنسَانِ

نه واجبست و نه ممکن وجود کامل او — بود چنانکه توان گفتنش هم این و هم آن

ولی مطلق و فیض نخست و جلوهٔ حق — کمال قدرت و غیث زمین و غوث زمان

همه ملایک از بهر خدمتش چاکر — همه خلایق در خوان نعمتش مهمان

اگر ز صنف ملک خوانمش زهی تهمت — اگر ز نوع بشر خوانمش زهی بهتان

تمام ریزه خور خوان نعمت او یند — ز جن و انس وضیع و شریف و خورد و کلان

اگر که پرتو لطفش معین ذره شود — شود چو مهر درخشنده در فلک تابان

شرار آتش قهرش اگر به بحر افتد — شود ز خیمهٔ خورشید خشک تر عمان

سحاب جودش اگر قطره را کند یاری — شود جهان همه دریا کران تا بکران

اگر که صولت او روبرو شود بجمال — ز بیم او همه گردند همچو ریگ روان

نهیب قهرش اگر در رسد بگوش فلک — اسد بدامن جدی و حمل شود پنهان

اگر به ابلق لیل و نهار اشاره کند — که تا روند عنان بر عنان بیک عنوان

دوند گوش بگوش از نهیب سطوت او — چنانکه تفرقهٔ روز و شب زهم نتوان

بمهر و ماه کند امر اگر بسرعت سیر — به نیم لحظه نمایند طی تمام زمان

اگر که ذره‌ئی از علم او بخلق رسد — شوند خلق جهان هر یکی چو صد لقمان

اگر ز وسعت خلقش مدد بنقطه رسد — کند بدایره مرکز احاطه دایره سان

اگر ز چهرهٔ عفوش نقاب برخیزد — بهر گناه شود عذرخواه صد غفران

ز وصف قد رجلالش زبان ناطقه لال — نمیرسد بکمالش قیاس و وهم وگمان
خوش آنزمان که درآید برون ز مکمن غیب — شود جهان همه از یمن مقدمش چو جنان
ز جور و ظلم و تعدی جهان شود خالی — بعهد عدلش گردد زمانه امن و امان
که آشیانه کبوتر کند به چنگل باز — بگله گرگ شود پاسبان بجای شبان
نفاق کفر بایمان تبدل شود که اگر — بنی دمند برآید از آن صدای اذان
بچوب خشک ببندد چو اول و ثانی — شود ز معجز او چوب خشک سبز چنان
که سست عهدان در اعتقاد سست شوند — جدا شود چو شب تیره کفر از ایمان
شها بجان تو سوگند شوق دیدارت — ز ناشکیب دلم برده صبر و تاب و توان
نه روز هجر سرآید نه عمر میماند — رسیده عمر بپایان و هجر بی پایان
بقدر صبر تو ام عمر نوح میباید — که تا خلاص توان شد مگر از این طوفان
بعهد هجر تو باران فتنه می بارد — مگر که جودی وصل تو ام رهاند از آن
جهان پیر پر از ظلم و جور آخر شد — ز قسط و عدل بکن اینجهان پیر جوان
به پیچ دست قضا و ببند پای قدر — گرت ببندهٔ حکمند و تابع فرمان
برار دست خدائی ز آستین ای شاه — بگیر ز اهل ستم داد و دودهٔ عدنان
هر آن سری که نباشد بخط فرمانت — قلم صفت سر او را بتیغ شق گردان
پی ثنای تو اشعار من بدان ماند — که دُر برند بدریا و گوهر اندر کان
ولیک بلبل باید که در محبت گل — بصد ترانه و دستان همی کند افغان
بود بمدح و ثنای تو ذات من مجبول — که مام داده بعشق تو شیرم از پستان
چنان نماید شعرم که ابلهانه برند — شکر بخطهٔ بنگاله زیره در کرمان
اگرچه لایق مدح تو نیست اشعارم — ولی چه چاره جز اینم نبود در دکان
صفات مصطفوی گر برون ز ادراکست — بقدر فهم نموده است قدر خود حسان
ز مدح او نشد افزون مقام مصطفوی — ولی بماند درخشان بروزگار نشان
منم وفائی کز یمن همت امروز — گذشته رشتهٔ نظمم ز گوهر غلطان

بمدحت تو شدم نکته سنج و نغمه سرا
که دوستی را معیار باشد و میزان

همیشه تا که کند انما افادهٔ حصر
علی مفید ضرر تا که هست و بحر و زیان

بود برای محب تو منحصر شادی
رسد زیان و ضرر بر عدو ترا بر جان

پس از ثنای امام زمان بود لازم
زبان حالی از او کرد در زمانه بیان

که در مصیبت جدش حسین تشنه جگر
همیشه در اسف و حزن و ماتم است و فغان

زبان حال مقالش باین سخن گویا
که کاش بودم و بستم بخدمت تو میان

هزار حیف نبودم بکربلا آن روز
که در رکاب تو سر داده جان کنم قربان

میان ما ز قضا طول دهر فاصله شد
نشد که تا بشوم پیش مرگت از دل و جان

بجرم آنکه چنین کرد دهر دون پرور
کشم بتیغ ز پروردگار او چندان

که چهر دهر نمایم ز خون نشان رنگین
که دجله دجله کنم خون بروزگار روان

بانتقام فشارم گلوی دهر ز قهر
که تا برون کنمش خون فاسد از شریان

ولی اگر همه یکباره قتل عام کنم
تلافی سر یکموی اکبرت نتوان

قصیده در مدح علی بن الحسین شاهزاده علی اکبر علیهما السلام

باز این سر سودائیم با عشق همسر آمده
شور جوانیم اگر پیرانه بر سر آمده

شد آفتابی ناگهان تابان برادر کاخ جان
مهر و مهی در دل مرا چون سکه بر زر آمده

ماهی که مهر آسمان از عکس رویش زرفشان
این ذره را یا رب چسان خود ذره پرور آمده

حربا و عشق آفتاب از عقل دور آمد ولی
خورشید بین کان ذره را از مهر رهبر آمده

گر خود ز حربا کمترم چون عاشق آن دلبرم
خورشید و حربا در برم از ذره کمتر آمده

حسن جهان آرای او برتر ز وصف است و بیان
اما بمدحش طبع من مجبول و مضطر آمده

حسن ازل سرمایه اش از هر چه پرتو پایه اش
در زیر چتر سایه اش خوبان سراسر آمده

بهر گزند از چشم بد از چهر خویش تا ابد
بر چهره خال گلرخان اسپند و مجمر آمده

موی ختن رویش چمن لعل لبش رشک یمن
و ز سنبل تر بر سمن جعدش معنبر آمده

شیرین لب و شیرین سخن از بسکه شهدش در دهن
گوئی بدخشان و یمن خود کان شکر آمده

انچشم فتان کن نظر مژکان خونریزش نکر — کان ترک غارتکر دکر با تیر و خنجر آمده

ای ظالم بیداد من این طبع کوهر بار من — در وصف لعل یار من کنجی ز کوهر آمده

از وصف لعلش اید م باشد دم روح الهی — وز نعت چشمش مر مرا کیتی مسخر آمده

معجز ز لعلش او دم وز چشم مستش ساحرم — بنکر که سحر و معجزه با هم برابر آمده

اعجاز شعرم را ببین او را ببین سحر مبین — من خود چو موسی خامه ام مانند اژدر آمده

از حد فزون آمد سخن از بس ستود خویشتن — این شورش و غوغای من از عشق دلبر آمده

آن دلبر طه حسب و انجم ویش نسب — ما عجم مهر عرب از چهره انور آمده

اندر سپهر دلبری یکتا چو مهر خاوری — از بهر تعظیمش دو تا این چرخ چنبر آمده

انکو حسین مفتون او لیلی بجان مجنون او — او خود ذبیح این یک خلیل آن یک چو هاجر آمده

نازم خلیل کربلا سر حلقهٔ اهل ولا — کزوی خلیل آزری ایمن ز آزر آمده

لیلای دشت ماریه صد هاجر او را چاکری — کی هاجر اسمعیل و مانند اکبر آمده

بر کو تو اسمعیل را باشد ذبیح الله چنین — کش خون جسم نازنین او را شناور آمده

شبه نبی مصطفی شبل علی شیر خدا — از دودهٔ خیر النسا و ز نسل شبر آمده

مشتق بود از نام خود ایزد چو نام نامیش — الله اکبر وصف او ز الله اکبر آمده

چون جد نامی نام او آمد علی از نزد حق — مانند جدش قدر او از هر چه برتر آمده

در وصف خلق و خوی او آیات قران سر بسر — در مدح روی و موی او هر چار دفتر آمده

در علم و حلم و صوت او همچون علی مرتضی — در خلق و خلق و کفتکو مانا پیمبر آمده

شد ذات پاک مصطفی چون مظهر ذات خدا — لیک شبه شبر مصطفی از هر دو مظهر آمده

یکشمه از خلق خوشش هر هشت جنت سر بسر — یک ذره از مهر رخش هر هفت اختر آمده

یکشاخه از سرو قدش طوبی و نخل زندکی — یک رشحه از لعل لبش تسنیم و کوثر آمده

ان لب که میبوسید او تسنیم و کوثر رشحهٔ — در کربلا از تشنکی مانند اخکر آمده

چون دید باب خویش را انحول و ان تشویش را — انقوم کافر کیش را کز کینه کافر آمده

رخصت کرفت از بهر جنک از باب جو او بیدرنک — آمد بمیدان چون نهنک اما دلاور آمده

الذین تو

آن پرتو نور ازل از صدر زین شد جلوه گر
پس تاخت مرکب آنچنان کز بیم لرزید آسمان
گردان شیر اوژن همه در اضطراب و واهمه
با کبریای داوری با سطوت پیغمبری
با صد شکوه و طنطنه بر آن سپه نزدیک شد
لاهوتیان لاحول خوان با خاک یکسان خاکیان
شد بر عقابش راه تنگ از بسکه در میدان خلق
هر پیکر اندر بحر خون چون کشتی بی بادبان
شوق پدر او را عنان بر تافت از رزم خسان
سنگینی آهن بتن بس صعب و سخت آمد بمن
در بر کشید او را چو جان گوهر نهادش در دهان
گفت ای گل گلزار من آئینهٔ اسرار من
روزی که با جانان بجان عقد شهادت بسته ام
بود از ازل عشاق را پیمان بجان در باختن
گفت ای خلیل با وفا صد جان من بادا فدا
پس بار دیگر همچو جان از جسم بابش شد روان
اما در این بار از وفا آمد که جان سازد فدا
شد شهادت تاج او فوق سنان معراج او
در رزمگه از پشت زین پستش بیامد بر زمین
گفتا پدر منی السلام اینک رسیدم بکام
یکجام نوشیدم از آن سرخوش گذشتم از جهان
زآواز او چون شد خبر آمد پدر او را بسر
چون دید آن رعنا جوان افتاده اندر خاک و خون

گفتی تجلی للجبل پشت تکاور آمده
مانا که حیدر شد عیان واندشت خیبر آمده
کردند باهم همهمه کاینک غضنفر آمده
گفتی تعالی الله علی بر قصد لشکر آمده
اسب عقابش زیر ران چون باد صرصر آمده
از برق شمشیرش عیان آشوب محشر آمده
سرهای بی تن بر زمین تنهای بی سر آمده
سرها چو مرغابی روان هر سو شناور آمده
سوی پدر آمد چو جان اما مظفر آمده
وز تشنگی جان در بدن مانند آذر آمده
شرمنده زان لعل لبان یاقوت و گوهر آمده
سر شهادت مر مرا اندر تو مضمر آمده
قربانیت این جان جان منظور داور آمده
پیمان من در عاشقی از جان فزونتر آمده
یکجا چه قابل مر ترا کاو جان محقر آمده
در دشت کین کر اوستان باز او مکرر آمده
از بخت خوشدل کز قضا امر مقدر آمده
از تیر پران رفرفش با پر و با فر آمده
تا بر سرش از دست کین آن زخم منکر آمده
جدم محمد باد و جام از حوض کوثر آمده
از بهر آنجان جهان انجام دیگر آمده
تنها خدا داند مگر او را چه بر سر آمده
زد صیحه کز آواز او گوش جهان کر آمده

کفتا علی الدنیا عفی ایر و بستان و فا   اینک پدر بر سر ترا بادیدهٔ تر آمده
هر چند داغم زین عزا امّا رضا هستم رضا   کر غمهد پا بشیم این بلا منظور و منظر آمده
در راه جانان شاهدین چون دم معشوق چنین   در بزم عشاق زهین انشه مصدر آمده
بکذر روفائی زین سخن از عشق خوبان دم مزن   کین راز بس باشد نهان وین سر مستر آمده

انشای منقبت اول قتیل از نسل خلیل حضرت علی بن الحسین علی اکبر ع

طبع شررفشانم از شعله زاذر آورد   بلبل نطقم از کجا طبع سمندر آورد
بلبل آن کلم که پیوسته ز بوی سنبلش   باغ بهشت را خداوند معطر آورد
انکه خدای اکبرش خلق نموده تا مکر   نام کرام خویش را خالق اکبر آورد
کرد نخست رسول را مظهر خود برای آن   تا مکرش برای خود مظهر مظهر آورد
شعشعهٔ جمال او مظهر نور احمدی   طنطنهٔ جلال او یاد ز حیدر آورد
ملیس زانکه داد کرد فتر و مصحف دکر   در صفت جلال و جاه علی اکبر آورد
از لب روح بخش و ز اینهٔ جمال او   معجزه و کرامت از خضر و سکندر آورد
بهر طلوع ماه رخساره اش از سپهر زین   اختر طبع آتشین مطلع دیکر آورد
خواهد اگر بجلوه از روی منور آورد   ائینه جمال خورشید مکدر آورد
جو رخ و زلف و قامت معتدلش در اینجهان   کس نشنیده سرو را سنبل و کل بر آورد
بر کذرد بهر زمین با قد و قامتی چنین   تا بقیامت از زمین سرو صنوبر آورد
کیسوی چون کمندش افکنده ز دوش تا کمر   تا بکمند و بند خورشید بچنبر آورد
وه چو علی اکبری انکه چو مهر خاوری   بر کذرد ز چرخ اگر هی بتکاور آورد
بر کذرد ز چرخ وار ستم سمند تیز تک   شکل هلال و اختر و ماه مصور آورد
در که رزم رمحش از زاح چرخ بکذرد   نیزهٔ او شکست بر کنبد اخضر آورد
الحذر الحذر بکردون رسد از بر او   بانک امان و الامان کوش جهان کر آورد
العجل العجل ز تیغش بقتال دشمنان   قابض روح را دوان مرحله مضطر آورد
تا شده زعفرانی ز خوف رخ عدوی او   چهرهٔ او ز تیغ چون لالهٔ احمر آورد

در صف کارزار با شوکت و سطوت نبی
برهمه ظاهر و عیان صولت حیدر آورد

شور شهادتش ببر بود و کرنه کی توان
تیغ شرارکش فرو منقذ کافر آورد

بهر طراز زین میخواست که بر سر سنان
کاکل غرق خون آن جعد معنبر آورد

چون ز شرارهٔ عطش لعل لبش کبود شد
خواست کلوی تشنهٔ خویش ز خون تر آورد

خواست شود فدائی کوی پدر بکربلا
تا که بعرصهٔ جزا بر کف خود سر آورد

بر کف خود سر آورد بهر چه از برای آن
تا بکلوی تشنه کان آب ز کوثر آورد

آب ز کوثر آورد بهر که از برای آن
کانکه ز آب دیده رخسارهٔ خود تر آورد

خواهد اکر رقم کند قصهٔ تشنه کامیش
کلک وفائی از غمش شعلهٔ آذر آورد

در مدح و منقبت قمر بنی هاشم حضرت ابی الفضل العباس علیه السلام

امید راستی از چرخ کجمدار مدار
بر آستان بود از کین بکجروش مدار

بکینه بسته کمر از بجرهٔ تنک همی
پی شکستن دلها چو نیست این جرار

نمیتوان بزمین پای را نهاد از بیم
زبسکه شیشهٔ دلها شکسته اینغدّار

ز صد ز زین بزمین زد هزار رستم را
پیاده کرد ز کین صد هزار سام سوار

فسرده بسکه دلم را فسرده شد که دراو
نماند قطرهٔ خونی که نوشد این خونخوار

نه دست آنکه به پیش بر ستیزه برخیزم
نه جای زیستنم در جهان نه پای قرار

ز دست ساقی دوران و کردش کردون
بساغرست مرا خون دل بجای عقار

دکر نه جای شکیبا مرا نه قلب صبور
نه تن که بار کشد هر چه او نماید بار

بغیر ناله نماند از وجود من اثرے
که هست بی اثر آن ناله نیز در دل یار

زیار بس کله دارم ولی شکایت او
بغیر او نکنم زانکه ننک باشد و عار

کنم شکایت او هم مکر بحضرت او
که راز یار بباید نهفت از اغیار

بدوستی قسم ای دوست کز تو خورسندم
بهرچه میکنی اما مشو ز من بیزار

اکر برند بشمشیر بند از بندم
نه تیغم ار بنماید بتار تار او تار

بجان دوست که از دوست نکسلم پیوند
بزلف یار که دل بر ندارم از دلدار

ولی نه شرط محبت بود که بگذارند   کمینه چاکر خود را میان عیب و عوار
که تا حسود بمن نکته گیرد و گوید   چو یار تست جفاکار دل ازاو بردار
شود زبان حسودان دراز بر من و تو   باین روش اگر آید وست میکنی رفتار
بدست خویش اگر بر سرم زنی شمشیر   بزن ولی نگذارم بچرخ ناهنجار
که چو خواهمن از کین عداوتیست قدیم   حدیث کجرویش بس نموده ام تکرار
اگر تو دوست شوی او بمن نیابد دست   اگر تو یار شوی او بمن ندارد کار
نثار زلف تو سوگند اگر تو یار شوی   برآورم من ازاین چرخ کجمدار دمار
بانتقام برآیم زمین همت دوست   بهر بنیش کنم از رشتهای نظم مهار
بسیر سبز و لای تو با نبات قدم   نه از ثوابت او کمترم نه از سیار
اگر احاطه بمن دارد او تو میدانی   مرا احاطه بر او بیش از اوست چندین بار
وجود او بود اندر وجود من مطوی   نه آشکار و نه پنهان بسان سنگ و شرار
بریکموی تو سوگند اگر اشاره کنی   شبش بدیده کنم روز و روز چون شب تار
مرا ز عقرب کوژش چه غم که میدانم   هزار منظر و افسون برای عقرب و مار
بدل ز خنجر مریخ او هراسم نیست   چو هست ناوک مژگان یار با من یار
ز بهت و نحس و ییم هیچ قبض و بسطی نیست   که قبض و بسط مرا بسته شد بزلف نگار
اگر که میل کنم طبعم از پی نخجیر   مرا بود حمل و جدی او کمینه شکار
اگر صلاح بود در میان بده صلحی   و گرنه یار وفائی شوانی پیکار
اگرچه قابل یاری نیم ولی خواهم   بفضل خویش تفضل کنی تو بر من زار
همیشه باد در انکار و جهل چون بو جهل   کسیکه فضل ابوالفضل را کند انکار
ببین که طبع چنان شد بمطلعی دیگر   بسان مطلع رویش مطالع الانوار
شها تو ماهی و مهرت بدل گرفته قرار   بهر بندگی تو دارم من از ازل اقرار
توئی که ماه بنی هاشمت همی خوانند   در آسمان نکوئی و در سپهر وقار
تو آفتاب حجازی و ماه کنعانت   کلاف جان بکف دل نهاده در بازار

شها تو یوسف حسنی که یوسفان جهان — به پیش حسن تو چون صورتند بر دیوار
ترا چنانکه تو هستی مدیح نتوان کرد — که عقل را به سر کوی عشق نبود کار
سفیر عقل کجا ره برد بکشور عشق — که جای عشق بلند است و ره بسی دشوار
امیر کشور عشقی و در وفا داری — ترا نظیر نباشد به هیچ شهر و دیار
کسی بسان تو در شیوهٔ وفاداری — نیامده است نیاید بعصری از اعصار
چنانکه بهر پیمبر توئی برای حسین — نظیر جعفر طیار و حیدر کرار
پی وفای حسین انقدر فشردی پای — که هر دو دست ز دست (فتادت) دست از کار
روا بود که به بیدستی افتخار کند — چو با تو آمده همدست جعفر طیار
باستان تو سوگند کاستانهٔ تو — ز عرش برتر و بالاتر است چندین بار
اساس قصر جلال تو بسکه هست رفیع — جز ایزدش نتوان بود دیگری معمار
شها بمدح و ثنای تو طایر طبعم — چو مرغکی است که از بحر ترکند منقار
مرا چو مدح و ثنا در خور جلال تو نیست — پس از نثار ثنا مینمایم استغفار
ولی بمدح تو چون ذات من بود مجبول — ازاین قبیل سخن سر ازو زند ناچار
چنانکه از پی تجدید مطلعی دیگر — زبان چو شعلهٔ تیغ تو گشت آتشبار
سمند کین چو بتازی برزم حیدروار — زمین بچرخ برین بر شود بسان غبار
تو مظهری اسدالله را بعرصهٔ جنگ — بسی چو مرحب و عمروت بود کینه شکار
تو شبل شیر خدائی ز صولت کرکان — بروز رزم چو روبه همی کنند فرار
ترا قضا و قدر هر دو چاکران قدیم — یکی روان ز یمین و یکی روان ز یسار
قضا بحکم تو هر سو کند کمان داری — قدر به تیر بچشم عدو زند مسمار
بدشت کین چو بتازی سمند کین ز خشم — قدر ز نعل سمندت بجان خصم شرار
ز سرکشان دلاور ز فارسان دلیر — ترا بعرصهٔ میدان چه ده چه صد چه هزار
سخنوران جهان قصهٔ شجاعت تو — بگفته اند نگفتند عشری از اعشار
مرا چه حد که بوصف تو خود سخن رانم — که پای عقل بود لنگ اندرین مضمار

سمند طبع بمدحت چنان کند جولان — پیاده است در این عرصه صد هزار سوار
وفائیم من و خواهم ز لطف بشمارے — مرا بسلک غلامان خود بروز شمار
تو و حمایت من بالغدو و الاصال — من و غلامی تو بالعشی و الابکار

ایضاً در مدح و منقبت قمر بنی هاشم حضرت ابی الفضل العباس

طبعم بمهر ترانه نوای دگر زند — عشاق وار بر صف خوف و خطر زند
کاهی هوای ملک عراقش کهی حجاز — کاهی قدم بخاور و که باختر زند
با هر مخالف است مؤالف براستی — مانند آفتاب که بر خشک و تر زند
از کوچک و بزرگ بگیرد سراغ یار — باشد مگر که چتر سعادت بسر زند
شاید ز فیض بخت همایون نشاتین — یک نشاهٔ ز جام محبت اثر زند
آری کسی که اهل نظر نیست در جهان — باید که حلقه بر در اهل نظر زند
لاسیما بدرگهٔ شاهی که از کرم — چون ذرهٔ ز مهر رخش بر حجر زند
گردد بسان لعل درخشنده تابناک — در آب و تاب طعنه بشمس و قمر زند
بو الفضل و بو الکمال ابو السیف آنکه او — در فوق عرش رایت فضل و هنر زند
شاه حجاز و ماه بنی هاشمی لقب — ان کو لوای نصرت و فتح و ظفر زند
از بهر سیر رفعت او طایر قیاس — با شهپر خیال اگر بال و پر زند
مشکل رسد بحلقهٔ دربار رفعتش — صد بار اگر ز حلقهٔ امکان بدر زند
حکمش چنانکه نقشه ز نقشش قضا برد — امرش چنانکه کرده ز دویش قدر زند
در صولت صلابت مردی و هم ردی — در روزکار تکیه بجای پدر زند
موسی بگفتن ارنی نیست حاجتش — گر ذرهٔ ز خاک درش بر بصر زند
زان خاک جای سوزن اگر بود با مسیح — میبایدش قدم بسر عرش بر زند
یعقوب را محبت یوسف رود ز دل — گر بر رخش ز منظر دل یک نظر زند
از شرق طبع روشن من مطلع دگر — چون قرص آفتاب درخشنده سر زند
عباس اگر که دست بشمشیر بر زند — یکباره شعله بر همهٔ خشک و تر زند

از تیغ ابدارش اگر یک شرارهٔ — گردد عیان بخرمن هستی شرر زند
از قتل خود خبر نشود تا بروز حشر — بر فرق هر که تیغ بلا انجبر زند
از بسکه دست چابک و چالاک و تند و تیز — شمشیر تا رسیده بمغفر بسر زند
سازد دو نیم پیکر او بی زیاد و کم — از خشم هر که را که بسر یا کمر زند
پیوسته نیش بر رگ جان مخالفان — فصاد تیر تیزش چون نیشتر زند
روز وغا قضا و قدر چاکران او — هر جا اراده کرد قضا و قدر زند
خیاط وار شخص قضا جامهٔ ممات — بر هر عدو بروز فنا استر زند
صباغ وار دست قدر رخت زندگی — در خم نیستی زاجل بیشتر زند
گر یک شرر ز شعلهٔ تیغش رسد بخصم — تا روز حشر نعرهٔ هذا السقر زند
شاها مرا بمدح تو لطف تو شد دلیل — ورنه چگونه مور زد دریا بدر زند
ما را زبان بمدح تو قاصر بود ولی — گنجشک قدر همت خود بال و پر زند
تا شد بمدحت تو وفائی سخن سرای — نطقش هزار طعنه بقند و شکر زند
سقا ندیدم و نشنیدم بروزگار — از سوز تشنگی شررش بر جگر زند

در مدح و منقبت حضرت قاسم ابن الحسن صلوات الله علیهما

زبان خامه در این داستان بود الکن — وگرنه دادی اندر زمانه داد سخن
سخن چگونه سرایم که نیست بی توفیق — عنان سخن اندر کف کفایت من
نخست فیض طلب کرد باید از در دوست — که از عنایت او چشم و دل شود روشن
اگرچه خامهٔ من بر شکست چرخ از کین — ولیک چاره نباشد مرا ز در سفتن
رهائی من ازاین واژگونه طاس فلک — بود معاینه همچون حدیث مور و لگن
مرا دلیست پر از غم ز گردش گردون — مرا دلیست پر از خون ز دست چرخ کهن
بسا بساط که از ری بباد حادثه رفت — بسا نگین که فکند او بدست اهرمن
چه کارها که نکرد او بدستیاری مکر — چه کارها که نکرد او بپا فشاری فن
بسا نشاط که آغشته شد بغصه و غم — بسا سرور که آورده شد برنج و محن

فسرده کرد بسی لاله زار و سوسن و گل
خزان نمود بسی نونهال سرو چمن

بسا جوان که بناکام از او بحجله گور
بجای رخت عروسی ببر نمود کفن

ولی نیامده هرگز جوان ناکامی
چو شاهزاده آزاده قاسم بن حسن

بدشت ماریه کرد او عروسی که هنوز
از او رسید بفلک بانگ ناله و شیون

جوان اول عمر و بسن سیزده سال
که آمدی ز لبانش هنوز بوی لبن

چو دید بیکسی عم تاجدارش را
دلش نماند که غم اندرو کند مسکن

اجازه خواست که تا جان کند نثار رهش
نداد رخصت میدانش آن امام زمن

بگفت اگرچه مرا جان نه لایقست ولی
پی نثار تو باقیست در سراچه تن

بهر دو پای وی افتاد و بوسه زد از شوق
بهر دو دست بر پیچید شاه را دامن

بعجز و لابه و الحاح و گریه و زاری
گرفت رخصت حرب از حسین بوجه حسن

ز برج خیمه بر آمد چه کوکب رخشان
سهیل سر زده گوئی مگر ز سمت یمن

ز خیمه گاه بمیدان کین روان گردید
رخی چو ماه تمام و قدی چو سرو چمن

کلاه خود بسر بر نهاده از کاکل
ببر نموده ز گیسوی خویشتن جوشن

گرفت تیغ عدو سوز را بکف چو هلال
نمود در بر خود پیرهن بشکل کفن

میان معرکه جا کرد با رخی چو ماه
شد از جمال دل آرای او جهان روشن

فراز قله سینای زین چو جلوه نمود
زمین ماریه شد رشک وادی ایمن

کلیم ارنی گفت و لن ترانی یافت
ولیک هیچکس آندم نیافت پاسخ لن

بحیرتم که چرا قبطیان کوفه و شام
نتافت در دلشان نور قادر ذوالمن

پسران نبره و فرزند حیدر کرار
ز برق تیغ زد آتش بخرمن دشمن

چنان بکشت شجاعان نامدار آن طفل
که زال چرخ ورا گفت صد هزار احسن

ولی چو خواست شود جان نثار کوی حسین
نبود چاره کارش بغیر کشته شدن

ز خون سر بکف دست خویش بست حنا
بنوعروس شهادت نهاد در گردن

ندانم آه در آندم چگونه بود حسین
که شاهزاده بخاک اوفتاد از توسن

بخاک مارسان آفتاب طلعت را
بغیر سایهٔ شمشیر ها نبد مأمن

بناله گفت که داماد خویش را دریاب
ببین که قاتل من ایستاده بر سر من

پی تلافی خون من و علی اکبر
ز روز کار تو بنیاد خصم را بر کن

وفائی از غم او میزند بسینه و سر
دلش ز ماتم او کشته است بیت حزن

در مدح و منقبت مسلم بن عقیل ابن ابیطالب علیهم السلام

کسی کاو با بتی شیرین زبان همراز و همدم شد
بغیر از حرف و از هرچه لب بر بست ابکم شد

فرو بربست گوش و جان ز حرف این و آن چندان
که بر اسرار جانان از سروش غیب ملهم شد

برای دوست داد از شوق جان شد زنده جاویدان
دمی غمخوار جانان گشت و دیگر فارغ از غم شد

بصد وجد و طرب بگذشت از جان در ره جانان
بیک جان عاریت چشم و چراغ اهل عالم شد

ز هستی در گذشت آنسان که خود شد مالک هستی
ز خود بیگانه شد تا در حریم یار محرم شد

طلبکار از دل و جان گشت پیکان محبت را
که تیر جان گزا در سینهٔ او عین مرهم شد

نشان آدمیت خاکساری باشد و زاری
همه دانند آدم چونکه بود از خاک آدم شد

ز نخل زندگی خرما تواند خورد ثماری
که بر داد وفاداری و مردی همچو میثم شد

نه هر کس بذل سازد بر سر مال و منالش را
بعالم میتواند در سخاوت همچو حاتم شد

نه هر کس سر بجنباند نشان سروری دارد
که هر گربه نتواند بصولت همچو ضیغم شد

نه هر کس پنجه افرازد تواند ماه شق سازد
چو احمد خاتمی باید که او دارای خاتم شد

نه هر کس میتوان نایب مناب شاه دین گردد
که نتوان ذره شد خورشید و نه شبنم توان یم شد

کسی شایسته و لایق نباشد این کرامت را
مگر مسلم که در عالم باین منصب مکرم شد

بحکم شاه دین بر کوفه رفتن چون مصمم شد
بساط خرمی برچیده و ماتم فراهم شد

حرام اندر جهان گردید عیش و عشرت و شادی
چو او ساز سفر بنمود آغاز محرم شد

بوصف قدر و جاه او همین بس گر ز هم یاران
پی تبلیغ فرمان حسین مسلم مسلم شد

به پیش اهل دانش چون مسلم بود در رفعت
بمعراج شهادت از برای شه مسلم شد

بغیر جانثاری بود فرد از همگنان یکسر
که در ثبت شهادت از همه یاران مقدم شد

سزد بر ممکناتش افتخار اندر نسب کاورا / حسین بن علی بن ابی طالب پسر عم شد
بجز با این عمش شاه دین تمثیل قدر او / مثال ذره و خورشید یا دریا و شبنم شد
مقام تخت و بخت او برفعت برتر از کرسی / اساس قدر و جاهش در فراز عرش اعظم شد
بمیزان خود با ذرهٔ از قدر و مقدارش / دو عالم را بسنجید م بوزن از ارزنی کم شد
ندانم پایه و جاه و جلالش را ولی دانم / بی تعظیم پیش رفعتش پشت فلک خم شد
وجود و بود او نه چنبر افلاک را مرکز / نوال جود او در قسمت رزاق مقسم شد
امیری شیرگیری آنکه در رزم پلنگانش / بگاه صید شیر چرخ چون کلب معلم شد
قدر پیوسته هم پرواز شد با طایر تیرش / اجل با تیر خونریزش بروز رزم همدم شد
همانا تیغ در دستش بسان آتش سوزان / همانا نیزه بر شصتش بسان مار ارقم شد
سراسر کوه جهان دشمن فرو نگذاشتی یکتن / بمیدانی که پای عزم او در رزم محکم شد
میان فرق خصم و برق تیغش فرق نگذارم / که حرف حرق برق تیغ او با فرق مدغم شد
عدو کو دید یکدم جرعه نوش از ساغر تیغش / بکامش تا بروز حشر شهد زندگی سم شد
بهر کس صرصر تیغش وزیدن میتوان گفتن / اگر از اهل جنت بود و اصل در جهنم شد
رخش جنت قدش طوبی لبش کوثر دلش دریا / بهر عضوی ز سر تا پا بهشتی را مجسم شد
کفش کافی دلش صافی بعهد خویشتن وافی / گواهش در صفا رکن و مقام و حجر و زمزم شد
ولی با اینهمه جاه و جلال و قوت و قدرت / ذلیل کوفیان کو دید و توام با دو صد غم شد
چو سوی کوفه شد بکوفه عهد و بیعت از کوفی / ولیکن بستن و بشکستن آن عهد با هم شد
در اول از وفا بستند عهد آن ناکسان اما / در آخر از جفا آن عهد عهد قتل و ماتم شد
وفا از اهل جهان هرگز مجو کاسم وفاداری / بعالم ناقص و کم چون مناد امر خم شد
زبس جور و ستم زان بیوفایان رفت بر مسلم / دل زار و فائی از غمش پیمانهٔ غم شد

در مدح و منقبت آل رسول الله صلی الله علیه و آله

الهی بهر که ایشان نور حق را مظهرند / باعث ایجاد عالم شافعان محشرند
هرچه باشد از طفیل هستی ایشان بود / ماسوی الله الغرض میدان که ایشان جوهرند

عروة الوثقی دین حبل المتین مؤمنین
درج دینرا کوهرند و عرش حقرا زیورند

امر و نهی ماضی و مستقبل و کون و مکان
جملکی مشتق از ایشانند وایشان مصدرند

کرچه عین حق نیند ایشان ولی عین حقند
در حقیقت اصل منظورند اما ناظرند

وصف قدر ذات ایشانرا نباشد منتهی
عارفان حیران در ایشان عقلها کور و کرند

حیرتی دارم چرا بعضی از ایشان تشنه کام
شد قتیل از کینه اما ساقیان کوثرند

ماسوی را دستکیر در زمین نینوا
در نظرها بی نوا و دستکیر و مضطرند

زورق آل عبا شد غرقهٔ بحر بلا
با وجود آنکه نه فلك فلکرا لنکرند

نوح در کشتی نشست یافت از طوفان نجات
لیکن اندر بحر خون ایشان بطوفان اندرند

شاه مظلومان خلیل و اکبر اسمعیل وار
زینب و لیلاش از پی هر یکی چون هاجرند

روز عاشورا شنیدستی قیامت شد بلی
قامت اکبر قیامت بود و اعدا منکرند

در کدامین مذهبست و یا کدامین ملتست
کاهل بیت مصطفی بی چادر و بی معجرند

کی روا بودی افلاك اندر زمین کربلا
از سر زینب کروه مشرکین معجر برند

از عزیزان چمن چشم کنیزی داشتند
بی تمیزانی که مغضوب خدای اکبرند

آتش کین در زمین کربلا افروختند
با خبر از کفر خویش و بیخبر از کیفرند

کاه شد آویزهٔ دروازه کاهی بر سنان
رأس آن شاهی که شاهان جهانش چاکرند

خواهران بی برادر دختران بی پدر
چون بنات النعش سرکردان بدور انورند

در راه دوست دادن نیستکار سرسری
عاشقان در اولین کام از سر سر بکذرند

ایوفا ئ جای اشك از دیده خون دل ببار
بر شهیدانیکه هریك شافع صد محشرند

در مرثیه و مصیبت عرض شد

باز از نوخامه همچون نینوا سر میکند
یا حدیث نینوارا زیب دفتر میکند

مطرب عقلم هوا از صفیر خامه است
کز نواها فتنه بر پا شور بر سر میکند

که کشد سوی عراقم که برد سوی حجاز
مطرب ما هر زمان آهنك دیکر میکند

که باهنك حسینی در مقام راستی
میسراید نغمهٔ کاشوب محشر میکند

محشر از یک محشر است این محشر از افغان نی
نشأه عشق حسین گویا بمی مضمر است
بند بند نی بسوزد بند بند دمبدم
در میان سور شادی صور ماتم میدمد
نو عروس زار او بر ناقه میسازد سوار
ام لیلا اینگمان از بخت خود هرگز نداشت
آب گوهر میمکید اکبر ز تاب تشنگی
لعل لبیش که آب اندر برش آبی نداشت
گشت یاقوت لبش آبی ز تاب تشنگی
در لب آب روان روح روان شاه دین
زینب غمدیده کی بودش خبر از بخت خویش
ای فلک ظلمی که کردی بر عزیزان خدا
زان مصیبت گر بگرید فاش چشم مرتضی
آه ازانساعت که در روز جزا خیر النسا
تا وفائی نوحه خوان از بهر شاه کربلاست

دمبدم ساعت بساعت هی مکرر میکند
کاینچنین مستی خوابم نا بانگ بزم میکند
چون حکایت از لبان خشک اصغر میکند
پاره پاره قاسم از شمشیر و خنجر میکند
داغدیده مادرش را تیره معجر میکند
کاسمان او را جدا از وصل اکبر میکند
چاره این تشنگی کی آب کوثر میکند
از سموم تشنگی دل را پر آذر میکند
فاش میگویم ولی اینرا که باور میکند
تشنه لب سر میدهد با تشنگی سر میکند
کز غم مرگ برادر تیره معجر میکند
کافری کای اینچنین ظلمی بکافر میکند
سیل اشکش سر بسر روی زمین تر میکند
شکوه از این ماجرا در پیش داور میکند
کی دگر تشویش و بیم از روز محشر میکند

مخمس در مصیبت

شه دین کفنت بتن زخم ترا مرهم ازاوست
غمی ار هست مرا شادی ازان کانغم ازاوست
شکر او را که مرا عهد و وفا محکم ازاوست
بجهان خرمم ازانم که جهان خرم ازاوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازاوست

بسی از مرگ عزیزان شده کارم مشکل
شور عشقی که مرا در سر و شوقیست بدل
دل بجز کشته شدن نیست بچیزی مایل
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازاوست

شوق جان باختنم شاهد خوش میثاقیست
بکذرم از سر سرکین روش مشتاقیست

تا مرا نام حسین است و بتن جان باقیست　　بجد اوت بخورم زهر که شاهد ساقیست

بار ادت بکشم درد که درمانم از اوست

گفت اگر بر سر من تیر چو باران بارد　　یا فلک داغ جوانان بدلم بگذارد

باده از مصطبهٔ عشق مرا خوش دارد　　غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد

ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

تیر عدوان بکمانها همه در زه باشد　　زخم پیکان بتنم از که وا زهر باشد

نظر دوست چه بر من متوجه باشد　　زخم خونینم اگر به نشود بر باشد

خنده انزخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست

هر که مستانه نهد پای بمیخانهٔ عمر　　لاجرم پر کندش ساقی پیمانهٔ عمر

ای وفائی چو بریزد پر پروانهٔ عمر　　سعد یا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر

دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

هنگام رسیدن تیر بحلقوم علی اصغر معصوم عرض شده است

تیر از کمان گذشت و شه دین ز اصغرش　　اصغر ز آب از آنکه گذشت آب از سرش

تیر از گلوی اصغر و بازوی شاه دین　　بگذشت و جا نبود بجز جان حیدرش

ز آنهم گذشت و بر جگر مصطفی رسید　　تا خود دگر کجا بود آنجای دیگرش

زبان حال امام حسین علیه السلام بر سر کشته شاهزاده علی اکبر

پا فتادهٔ ای نخل نو رسیدهٔ من　　سرور سینهٔ لیلا و نور دیدهٔ من

مگر چه شد که چنین اوفتاده خاموش　　چو واقع است عزیزم که رفته از هوش

بپای خیز و بیارای قد دلجو را　　نما بدشمن بدخوی زور بازو را

خدا نکرده مگر زخم کاری دارے　　که اینزمان پدرت را نمیکنی یارے

گمان من که ترا تیغ منقذ کافر　　ز پا فکند که نتوان بپای خواست دگر

ز پای خیز تو ای سرو نورس چمنم　　بیا بخیمه که زخم سر تو بخیه زنم

هزار حیف که لب تشنه بر جوانمردے　　در آخر آرزوی آب را بگل بردے

پس از تو خاک دو عالم بفرق عالم باد / دل زمانه و اهل زمانه شاد مباد

زبان حال راهب دیرانی است

بدادم زر گرفتم در عوض جان / چه جان جان جهان وه وه چه ارزان
اگر زر دادم اما سر گرفتم / بعالم زندگی از سر گرفتم
همین دولت بس اندر نشاتینم / که من سوداگر کوی حسینم
سراسر کلبه ام گردید پر نور / فکنده در سر سودائیم شور
مسیحا را نمودم شاد و خرم / زغم آزاد کردم جان مریم
عبارتهای چندین ساله آخر / ثمر بخشید و شد امروز ظاهر

بند اول در مرثیه سید الشهداء

در کربلا چو محشر کبرا شد آشکار / کشتند دوزخی و بهشتی بهم دچار
بودند خیل دوزخی از روز شادکام / اما بهشتیان همه لب تشنه و فکار
اهل بهشت را جگر از بهر آب آب / در کام اهل دوزخ و نار آب خوشگوار
آن ساقیان کوثر و آن شافعان حشر / کشتند تشنه طعمهٔ شمشیر آبدار
آتش بخیمه گاه زدند این روا بود / کز دوزخی بکام بهشتی فتد شرار
پس دختران فاطمه یکسر برهنه سر / هر یک چو آفتاب بجمازهٔ سوار
بودند بی حفاظ پی حفظ آبرو / گیسوی تاب داده فرو هشته بر عذار
هر یک سوار ناقهٔ عریان که ناگهان / بر کشتگان بی کفن افتادشان گذار
هر پیکری چو کوکب رخشنده در فلک / یا چو فلک ز زخم فراوان ستاره وار
زینب چو دید پیکر صد پارهٔ حسین / غلطان بخاک ماریه بیدفن و بیمزار
بر رخ نمود ناخن بیصبری آشنا / گرد از هلال چهره خورشید آشکار
از سوز دل بآن تن بی سر خطاب کرد / نوعیکه زد بخرمن هفت آسمان شرار
گفتا توئی برادر زینب توئی حسین / آیا توئی که از تو مرا بود اعتبار
دیگر تو اعتبار مرو برخیز و هم ببین / بی اعتباریم که چها کرده روزگار

از اعتبار رفت و بدی اعتباریم
پس روی خویش سوی نجف کرد و بار گفت
آخر مکن نه ما همه ذریهٔ توایم
آخر مکن نه این تن بسر حسین نشست
یکدم بزن بقائمهٔ ذوالفقار دست
چندان گریست دیدهٔ انجم بحال او
در نظم و نثر مرثیه‌ات گر مدد کند

دارند کوفیان جفا پیشه افتخار
کای باب تاجدار من ایشر کرد کار
هر چند خصم همچو اسیران زنگبار
کافتاده پاره پاره در این دشت فتنه بار
برکش پی تلافی از این قوم دون دمار
تا شد نه اطلس فلک از اشک بته دار
مزدت همین بس است وفائی بروز کار

بند دوم

هر دم ز اشک از غم آن تاجدار نیست
آلوده گر بخون جگر نیست در اشک
پیوسته داغدار و جگر خون چو لاله باد
چشمی که گریه‌اش نبود در غم حسین
هرگز مباد خرم و خندان کسیکه او
او سر دهد بتیغ جفا از برای ما
او جان براه دوست نماید برای ما
از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش
زین ماتم است مردم چشم سیاه پوش

در پیش چشم اهل نظر آبدار نیست
هر چند پر بهاست ولی آشکار نیست
آن دل که ز آتش غم او داغدار نیست
خندان هزار حیف بروز شمار نیست
غمگین و زار در غم آن غمگسار نیست
ما را سری بزانوی غم استوار نیست
ما را دو دانه اشک براهش نثار نیست
کو دیده که از غم او اشکبار نیست
او را بعیش اهل جهان هیچ کار نیست

بند سوم

پیوسته اشک سرخ من اندر کنار باد
دست قضا چو خون حسین ریخت بر زمین
ذرات کاینات قرین فنا شدند
نزدیک شد بهم خورد اوضاع روزگار
اسیمه سر شدند در افلاک مهر و ما

چون در نظم دلکش من آبدار باد
اندر قدر ز روی نبی گشت شرمگین
چون شد فرات مهر رخش باسنان کین
کرد دعیان بر اهل جهاد و ز وا پسین
چون گشت سرنگون بزمین آفتاب دین

یکسر فنای کون و مکان میشد از زمان
باقی نبودی ار بزمین زین عابدین

میشد گسسته رشتهٔ عالم زیکدگر
زو گر نبود رشتهٔ حبل المتین متین

در حیرتم که میر قضا چون دهد رضا
بر خسروی چنان برود ظلم اینچنین

کاهریمنان کوفه و کافر دلان شام
دست خدا برند زکین از پی نکین

زین ماجرا ز جان پیمبر شکیب شد
در خون خضاب پنجهٔ کف الخضیب شد

بند چهارم

در ماتم شهی که سرش از جفا برند
رخت عزا رواست که سرتا بپا برند

هرگز شنیده اید که بیجرم و بی گناه
همچون حسین کسیکه سرش از قفا برند

هرگز برای بند ازاری شنیده اید
از بند دست دست شهی از دو جا برند

هرگز شنیده اید که اعضای کشته را
از هم جدا نموده و هر یک جدا برند

هرگز شنیده اید که در شادی کسی
از بهر نو عروس لباس عزا برند

یا خود بجای رخت عروسی شنیده اید
اول کفن بقامت نو کدا برند

سقا شنیده اید که لب تشنه جان دهد
تا بهر آب بازوی او از جفا برند

جمعی نبی پرست و خدا کو شنیده اید
بیگانه وار سر زتن آشنا برند

باشد روا و فائی اگر خیل حور عین
گیسوی خویش یکسر از این ماجرا برند

بند پنجم

بر زخمهای پیکرت از اشک مرهم است
پس گریه تا بحشر بر آن زخمها کم است

زان ناوکی که بر دلت آمد ز شصت کین
خون دل از دو دیده روانم دمادم است

زان تیغ کین بفرق تو تا حشر خاک غم
بر فرق ما همین نه که بر فرق عالم است

از پیچ و تاب تشنگیت بر لب فرات
چشم جهانیان همچون دجله و یم است

تنها همین فرات نشد از خجالت آب
از روی تو فرو بزمین رفته زمزم است

ای تشنهٔ که از اثر اشک ماتمت
تا روز حشر گلشن دین سبز و خرم است

پیش مصیبت تو مصیبات روزگار
بر ممکنات جمله چو دریا و شبنم است

از بس مصیبت تو عظیم اوفتاده است
نام تو و شکسته دلی هر دو باهم است

بر فرق و حلق اکبر و اصغر چو بنگرم
هر یک مصیبتش بدل از هر یک اعظم است

از جور چرخ قامت زهرا نکشته خم
چون چرخ اکر خمیده زبار غمت خم است

زین غم بچرخ چارم و در هشت باغ خلد
کریان و زار مریم و عیسی بن مریم است

هر دل که در غم تو بود خرم است و شاد
خرم دلی مباد که فارغ ازین غم است

شادی بما همین نه محرم حرام کرد
هر مه بیاد روی تو ما را محرم است

کویند در بهشت برین جای کریه نیست
کر نیست کریه بر تو مرا جای ماتم است

هر جا که ماتمت بود انجا بهشت ماست
جائی که نیست ماتمت انجا جهنم است

عهدیکه با تو بسته وفائی بعهد خویش
صد شکر کز وفای تو آن عهد محکم است

بر وعدهٔ وفای تو باشد امیدوار
کائی ز لطف بر سر او وقت احتضار

بند ششم

چون کاروان عشق بدشت بلا کذشت
افکند بار عشق در انجا ز جا کذشت

با عشق دید آب و هوایش چو ساز کار
منزل نمود و از سر آب و هوا کذشت

سالار کاروان همه کالای عشق را
بنهاد در میانه ز هر مدعا کذشت

چون در زمین پر خطر نینوا رسید
با صد هزار شور و نوا از نوا کذشت

از جان و دل کذشت و ز اعضای خویشتن
از سر جدا کذشته و از تن جدا کذشت

روزی که از مدینه برون می نهاد پای
یکسر ز سر کذشته و یکجا ز جا کذشت

هر چند بر بها و ثمن می فزود حسن
عشق انقدر فزود که تا از بها کذشت

شکرانه داد اکبر و اصغر براه دوست
در کوی عشق یار چو از وی بلا کذشت

هر چیز را بعالم امکان نهایتی است
جز عشق او بدوست که از منتها کذشت

معراجش از دنی فتدلی کذشت و لیک
ناید مرا دکر بزبان تا کجا کذشت

معشوق جلوه کرد بآئین عاشقی
خود عشق باخت با خود و از ماسوی کذشت

از سر کذشت او نتوان کفت یا شنید
کامد چو بر سری و بروی چها کذشت

سرخوش کذشت از سر عالم براه دوست | از هرچه در کذشت بعین رضا کذشت
از عشق هم کذشته که عشقست هم حجاب | پس روی خویش دید چو خورشید بی نقاب

بند هفتم

آن کشته‌ئی که نیست جزائی برای او | الا خدای او که بود خونبهای او
آن کشته‌ئی که حیدر و زهرا و مصطفی | دارند صبح و شام بجنت عزای او
آن کشته‌ئی که داغ غمش را بباغ خلد | حوری نمیبرد ز دل الا لقای او
آن کشته‌ئی که شمه‌ئی از شرح ماتمش | خواند از برای موسی عمران خدای او
آن کشته‌ئی که ساخت خداوند کردکار | سرتا بسر جهان همه ماتم سرای او
آن کشته جفا که جز او هیچ کشته‌ئی | هرکز نشد جدا سر او از قفای او
ز احرام حج چو کشت بکربلا محل | زیبد بکعبه فخر کند کربلای او
از سر چه شد عمامه و از دوش او ردا | کو دید کربلای خدائی ردای او
کاش آن زمان که در ره جانان شد او فدا | جان جهانیان همه میشد فدای او
قربانی منای خلیلست کر ذبیح | هفتاد از آن فزون بود اندر منای او
دل تا ز جان برید بجانان خویش بست | دلهای دوستان همه شد آشنای او
بهر لقا چو خویش فنا کرد در بقا | شد تا ابد لقای خدائی لقای او
معراج اولش سر دوش پیمبر است | معراج آخرش ز هر اندیشه برتر است

بند هشتم

شمر لعین چو خنجر کین آنکه کشید | جبریل مضطرب ز جکر نعره بر کشید
آن بیحیا ز روی پیمبر نکرد شرم | خنجر ز کین بحنجر آن محتضر کشید
خورشید منکسف شد و آفاق پر ز شور | چون آفتابش از افق نیزه سر کشید
جسمش بروی خاک و سرش بر سر سنان | زینب چو دید ناله زار از جکر کشید
آنکه ز خوف خصم چو مرغ شکسته بال | طفلان بی پدر همه در زیر پر کشید
هر بار محنتی که تصور کند خیال | زینب هزار بار از آن بیشتر کشید

چون

چون بی حجاب گشت رخش همچو آفتاب — از موی خویش پرده بروی قمر کشید

از کربلای غم چو سفر کرد سوی شام — داند خدای او که چه در این سفر کشید

شمرش میان کوچه و بازار و شهر شام — چون آفتاب بر سر هر رهگذر کشید

آه از دمی که آل نبی را بریسمان — آن بدگهر تمام چو عقد گهر کشید

در مجلس یزید کشیدان ستمکشان — حوران باغ خلد بسوی سقر کشید

بنگر که کار پردگیان حریم قدس — این جور روزگار بنظاره گر کشید

ای روزگار از تو بغیر از جفا نشد — کامی روا نکردی و کامت روا نشد

بند ظهر

ای خون پاک از همه چیزی تو برتری — زان برتری که چون خداوند اکبری

ای خون هزار مرتبه سوگند میخورم — بر پاکیت که طاهر و طهر و مطهری

ای خون پاک گر تو ثار اللهی چرا — خواهنده ات خداست بهنگام داوری

در حیرتم که اهل ستم چون کشند خون — در روز داوری چو تو خود خون داوری

ای خون پاک از تو حسین چون وضو گرفت — او را خدا بهر دو سرا داد داوری

چون از تو بود غسل و وضوی شهادتش — از سلسبیل بهتر و برتر ز کوثری

دریای رحمتی تو که چون کشتهٔ جفا — اندر تو کرده کشتی عشقش شناوری

خط شهادتی تو که چون نامهٔ فراق — بر بال ذوالجناح و ببال کبوتری

گاهی بزرد چهره و بر گیسوی زمین — گاهی بسبز شیشهٔ بر چرخ اخضری

ای خون مگر ز پیکر پاک محمدی — ای خون مگر ز مهجهٔ زهرای اطهری

ای خون اگر که مشک ختا خوانمت خطاست — تو از بدا ز نافه تو از نافه برتری

هستی تو کیمیای سعادت بنشاتین — اکسیر اعظمی تو و گوگرد احمری

بر روی دین و چهرهٔ ایمان تو غازهٔ — بر پیکر عروس شهادت تو زیوری

ای خون تو چیستی که همه جمع انس و جن — با نیم قطره ات ننماید برابری

در ماسوی نبود بهائی برای تو — ایزد بداد خویشتن اندر بهای تو

بند دهم

میزان حسن وعشق چو با هم قرین فتاد / سهم بلای او بامام مبین فتاد
عشقش عنان کشید زیثرب بکربلا / کوشید تا که کار بعین الیقین فتاد
در دشت عشق تاخت سمندی نقد که کار / از عشق در گذشت وبعشق آفرین فتاد
از تاب تشنه کامی اطفال شد چنان / کز تاب پیچ وتاب بحبل المتین فتاد
اوراز سنگ کین زجفا بر جبین زدند / از بهر سجده شکر کنان بر زمین فتاد
ساکن شد آسمان وزمین گشت بی سکون / از زین چو بر زمین شه دنیا ودین فتاد
درخاک وخون زسوز جراحات ونوک تیر / که جانب یسار وگهی بر یمین فتاد
از کینه گشت سر بسر نیزه اش بلند / عریان بخاک آن بدن نازنین فتاد
خاتم برفت از کفش انسان که جبرئیل / بر زد فغان ز دست سلیمان نگین فتاد
شمر شریر بر حرمش بر زد آتشی / کز وی شرار بر فلک هفتمین فتاد
غلمان وحور سر بسر آسیمه سر شدند / چون بانگ اینخبر به بهشت برین فتاد
زین العباد زار کز و ماند یادگار / بر گردنش زکینه غل آهنین فتاد
یکسر حریم او چو اسیران زنگبار / سرها برهنه موی پریشان شتر سوار

بند یازدهم

آه از دمیکه روبره آورد کاروان / بر هفتم آسمان شد از آن کاروان فغان
یک کاروان تمام زن وطفل خورد سال / از جور چرخ بیکس ودر بند ناکسان
یکتن نبود محرمشان غیر عابدین / آنهم علیل وزار وگرفتار ناتوان
مردان کاروان همه بی سر برو بخاک / سرها بر نیزه بر سر سالار کاروان
آشوب حشر وشور قیامت شد آشکار / چون سوی قتلگاه شد آن کاروان روان
دیدند سروران همه تن داده بر قضا / دل بر قدر نهاده وسر داده بر سنان
تنهای مهوشان همه افتاده بر زمین / هر یک چو آفتابی وبرتر ز آسمان
بیتاب بر زمین همه افکنده خویش را / از ناله‌ها چو برگ رزان موسم خزان

زنهای بی برادر و اطفال بی پدر | هر یک کشیده در بر خود پیکری چو جان
آن بلبلان زار بگلزار قتلگاه | چون جسم گلرخان همه از دیده خونفشان
هر بلبلی ز داغ گلی با هزار شور | افکنده غلغلی که گلم رفته از میان
بر باد رفت گلشن زهرا به بینوا | افتاده بلبلان خوش الحانش از نوا

بند دوازدهم

میبود واجب ار که کسی را چنین کشند | ممکن نمیشد که باین ظلم و کین کشند
اسلام و دین ببین که چه‌سان امت نبی | دین را بهانه کرده و اسلام دین کشند
بهر یزید و زادهٔ مرجانهٔ پلید | سبط رسول و زاده حبل المتین کشند
دوزخ کسست بهر گروهی که از جفا | جان جهان و مظهر جان آفرین کشند
دنیا پرست بین که بامید ملک ری | از دین گذشته خسرو دنیا و دین کشند
پروردگار امت ایحرج دون نواز | پروردهٔ کنار رسول امین کشند
کافر دلان نگر که بلب آب تشنه لب | آنرا که هست معنی ماء معین کشند
کشتند آنکه از پی یکتار موی او | بود تلافی ار همه اهل زمین کشند
چون ظلمشان نداشت نهایت پس از چنین | کردند قصد تا که مگر عابدین کشند
ایزد نخواست ورنه از ایشان عجب نبود | برهم زنند یکسره شیرازهٔ وجود

بند سیزدهم

ای خاک کربلا تو بهشت برین شدی | زان رو که جای خسرو دنیا و دین شدی
نازی اگر بکعبه و بالی اگر بعرش | زیبد چه جای آن بدن نازنین شدی
هستی زمین و قدر تو از آسمان گذشت | یا حبذا زمین که به از هر زمین شدی
خوابیده بسکه سبزه خطان در تو گلعذار | یکباغ پر ز نسترن و یاسمین شدی
زان خون که بر تو ریخته برتر شدی ز عرش | این خون پاک چونکه چنان شد چنین شدی
از نافه‌های خون ز جوانان هاشمی | بالله خطاست گویمت ار مشکچین شدی
جان جهان چو در تو نهان شد بروزگار | زان جان پاک منظر جان آفرین شدی

بگزیده جا در تو چو آن شاهباز عرش　　تا روز حشر مهبط روح الامین شدی
پنهان چو شد پناه خلایق بکوی تو　　زان شد که کعبهٔ دل اهل یقین شدی
خورشید اگر کند ز تو پیوسته کسب نور　　زانرو بود که مطلع انوار دین شدی
بوی بهشت از تو رسد بر مشام جان　　ای خاک یا بنکهت سیبش قرین شدی
از عرش چون فتاده بفرش تو گوشوار　　زیبد اگر بچرخ زنی چتر افتخار

بند چهاردهم

چون شهسوار عشق بدشت بلا رسید　　بر وی ز دوست تهنیت و مرحبا رسید
کرد از نشاط هروله با یکجهان صف　　از مژدهٔ وفا چو بکوی صفا رسید
تذکار عهد پیش و بلای الست شد　　آمد بشارتش که زمان بلا رسید
چون در ازل بجان تو خریدار ما شدی　　اکنون بیا که وقت ادای بها رسید
ما خود بعهد ثابت و بر وعده صادقیم　　با جان شتاب کن که زمان لقا رسید
سبقت گرفته عشق تو چون بر بدای ما　　جان ده بکام دل که نخواهد بدا رسید
ما را تو خود فدائی و ما را تو خود جزا　　سبحان من جزا که ز وی اینجزا رسید
بشکفت غنچهٔ دلش از شوق همچو گل　　از گلشن وفا چو بوی این ندا رسید
قربانئی نمود که حیرانش شد خلیل　　چون آن خلیل کعبهٔ دل در منی رسید
خون از زمین بجوش و بگردون شد خروش　　بر روی خاک تیره چو خون خدا رسید
روح روان او چو روان گشت از بدن　　لا لاست زان زبان که بگوید کجا رسید
دهها اهلبیت در آن سرزمین شکست　　چون کشتی نجات بدریای خون نشست

بند پانزدهم

از روزگار داد و فغان ز احتساب او　　فریاد از تطاول از انقلاب او
در کام اشقیا بچکاند چرا نگین　　در جام اتقیا همه زهر مذاب او
ای روزگار با تو چه بد کرد بو تراب　　کافکندهٔ بخون همه شیران غاب او
عباس و قاسم و علی اکبر حبیب و عون　　غلطان بخاک و خون همه از شیخ و شاب او

عباس تشنه کام برون اری از فرات	سوی حرم کنی همه سعی و شتاب او
تا سوی تشنکان برد ابی و از قضا	تیر قدر بخاک فرو ریخت اب او
دادی بباد کلشن زهرا و تا بحشر	کردی روان ز چشم عزیزان کلاب او
زینب که آفتاب از او بود در حجاب	شد بیحجاب و پرده چو افتاب او
شد بی نقاب چهرهٔ ان زینبی که بود	شرم و حیا دو رشته ز بند نقاب او
زان صبح شوم آه که در مجلس یزید	بر خاص و عام تافت بشام افتاب او
بزم یزید و جام شراب و سر حسین	باید ز پارهٔ دل زینب کباب او
مطرب نواخت چنک در این بزم روزکار	سوی سکینه ساخته تار رباب او
صغرا در اضطراب کنیزی و مرتضی	در اضطراب شد بنجف ز اضطراب او
پرسد نبی ز امتی اکر شرح ماجرا	یارب چه میدهند بفردا جواب او
ای آل بوتراب وفائی ز شعر خویش	باشد بخاندان شما انتساب او
حاشا کسیکه بسته باین خاندان بود	در روز حشر بستهٔ بند کران بود

بند شانزدهم

هفتاد تن ز عشق چو از پا در او فتاد	پس قرعه اش بنام علی اکبر او فتاد
دیدار را که نرخ بجان بسته بود عشق	دیکر از ان کذشت و ز جان برتر او فتاد
بالا کرفت قیمت دیدار حسن یار	چون کار بر جوان پری پیکر او فتاد
جان جهان و روح روان انکه از نخست	در هر صفت شبیه به پیغمبر او فتاد
از پا تا بسر همه جان بود و جسم او	جانرا چکویمش که زبان قاصر او فتاد
شور شهادتش بسر افتاد پس بکف	بنهاد سر بپای پدر با سر او فتاد
کفتا پدر ترا نتوانم غریب دید	از بی پناهیت بدلم آذر او فتاد
قربانی منای وفای توای پدر	از تشنکی است کو چنین لاغر او فتاد
اما بعرصه کاه نبرد ای پدر ببین	این شیر بچه را که مکر ازدر او فتاد
رخصت کرفت و رفت و فرزد و کشت میفکند	نوعیکه شور حشر در اینلشکر او فتاد

در عرصهٔ نبرد ز شمشیر او بسی — تنها ای بسیر و سر بی مغفر او فتاد
شد عرصه‌گاه جنگ بر اهل نبرد تنگ — از بس بروی هم بزمین پیکر او فتاد
برگشت سوی باب ولی با دلی کباب — از تاب تشنگی بشکایت در او فتاد
گفتا ز سوز تشنگی و ثقل آهنم — این تن بسان کورهٔ آهنگر او فتاد
یکقطرهٔ آب کاش میسر شدی مرا — کز التهاب بر جگرم اخگر او فتاد
انگشتری ز گوهرش اندر دهان نهاد — زین عقده عقدها بدل گوهر او فتاد
انسان مکید آب ز گوهر که آتشی — از حلق او بحلقهٔ انگشتر او فتاد
پس از پی وداع حرم سوی خیمه رفت — آنکه بخیمه شورش چون محشر او فتاد
بهر وداع حلقه زنان دور او زنان — گفتی ز هاله گرد قمر چنبر او فتاد
بر حال آن ذبیح چو لیلا نظاره کرد — در اضطراب و واهمه چون هاجر او فتاد
گفتا بجوان نورسم آیا چه واقع است — شور شهادتت مگر اندر سر او فتاد
ای کوکب امیدم و ای اختر مراد — گویا که در و بال مرا اختر او فتاد
از من جدا مشو تو که هرگز بروزگار — فرزند چون تو نه ز چه من مادر او فتاد
مادر فراق جسم ز جان گرچه مشکل است — اما فراق روی تو مشکل تر او فتاد
یکسو غم جوانم و یکسو فراق جان — کی مادری چو من بجهان مضطر او فتاد
اندر خیال خال لبت ای پسر دگر — دل همچو عود و سینه مرا مجمر او فتاد
گفتش نظر نما و ببین زادهٔ بتول — در چند خصم بیکس و بی یاور او فتاد
بعد از حسین دگر بچه کار آید این پسر — بگذار و بگذر از چه بسی نادر او فتاد
فرزند تست قابل قربانی حسین — بهر تو نزد حق چه از این بهتر او فتاد
رحمت بشیر پاک تو بادا که این چنین — تأثیر خود نمود و بر از شکر او فتاد
مادر مدار غصهٔ آنم که آب من — یکساعت دگر بدم خنجر او فتاد
اما خیال تشنگی عمه و توام — در سینه آتشی است که تا محشر او فتاد
مادر بموی من منما مویه گر تو را — روزی نظر بمشک تر و عنبر او فتاد

فرزند تو فدائی فرزند زینب است — کاواز همه زنان بجهان الحذر اوفتاد
داغیست بر دل تو وفائی که اکشتی — زین شعر تر بمجلس و بر منبر اوفتاد
داغم بدل فزون بود از چهارده ولی — این داغ اخو از همه افزونتر اوفتاد
یارب دلی ز داغ وفائی خبر مباد — یعنی کسی بماتم و داغ پسر مباد

بند هفدهم

شیران کارزار امیران روزگار — عباس و عون و جعفر و عثمان نامدار
در باغ بوتراب خزان چون رسیده شد — بر سرو هر سه چار سموم اجل دچار
عباس خواند هر سه برادر بنزد خویش — در بر کشید سرو یکی بود شد چهار
گفتا کنون که کار بود تنگ بر حسین — تنگ است تنگ زندگی ما بروزگار
خوابیده جمله سبزخطان لاله گون کفن — چون سرو ایستاده حسین بی معین یار
باید روید هر سه بپیش دو چشم من — گردید کشته تا که شود قلب من فگار
داغ شما چو بر جگرم کارگر شود — از قهر برکشم من از این قوم دون دمار
یک یک روانه کرد سوی حرب هر سه را — از داغ مرکشان بدل خویش زد شرار
پس او روانه گشت سوی شاه بی سپاه — زد بوسه بر زمین و علم کرد استوار
یعنی علم برای سپاه هست این سپه — یکسر بخون فتاده علم را کنم چه کار
رخصت گرفت از لب تشنه بی یار و مستمند — شد بر سمند و تاخت بمیدان کارزار
تا که شنید از عقب آواز العطش — آن العطش کشیده عنانش ز گیر و دار
برگشت سوی خیمه و مشکی گرفت و رفت — سوی فرات با جگری تشنه و فگار
پر کرد مشک و پس کفی از آب بر گرفت — میخواست تا که نوشد از آب خوشگوار
آمد بیادش از جگر تشنه حسین — چون آتشد خویش بریخت ز کف بشد سوار
بر خود خطاب کرد که ای نفس اندکی — آهسته تر که مانده حسین تشنه در قفار
عباس بیوفا تو نبودی کنون چه شد — نوشی تو آب و مانده حسینت در انتظار
رسم وفا کجا تو بیاری بسی بجاست — خوانند بیوفا تا گر اهل روزگار

رفت مکر زیاد حقوق برادری — عباس رسم مهر و وفا را نکاه دار
شد با لبان تشنه ز آب روان برون — دل پر ز جوش و مشک بدوشش بزرکوار
چون در آب دار برون آمد از فرات — پس عزم شه نمود که او بود شاهوار
دیدند خیل دوزخیانش که میرود — ماننده ابر رحمت و آبش بود ببار
پس همچو سیل خیل روان شد ز هر طرف — طوفان تیر و سنک روان شد ز هر کنار
کردند جمله حمله بران شبل مرتضی — یکشیر در میانه کرکان بیشمار
یکتن کسی ندیده و چندین هزار تیر — یک کل کسی ندیده و چندین هزار خار
سر کرم آب بردن وار خویش بیخبر — کابن طفیل زد بیمین وی از یسار
پس مشک را از راست سوی دست چپ کشید — وز سوز سینه زد بدل قدسیان شرار
میداشت پاس آب و همی تاخت کز کمین — دست چپش فکند لعینی ستم شعار
پس مشک را گرفت بدندان که این کره — نکشود دست تا که بدندان رسید کار
هی بر سمند برزد و کفت ای خجسته پی — کارم ز دست رفته و از دستم اختیار
این ابر اگر برسانی بر تشنگان — بر رفرف و براق ترا زیبد افتخار
از بهر تشنگان اگر این اب را بری — سبقت بری ز دلدل در عرصه شمار
میتاخت سوی خیمه که ناگاه از قضا — تیر قدر رها شد و بر مشک شد دو چار
زان تیر کین چو آب فرو ریخت بر زمین — شد روزکار در بر چشمش چو شام تار
مانند مشک اشک فلک هم بخاک ریخت — وز خاک شد بچهره افلاکیان غبار
چون آب ریخت خاک بسر ریخت بوتراب — در باغ خلد فاطمه زد لطمه بر عذار
پس خود برای کشته شدن ایستاد و کفت — مردن هزار مرتبه بهتر که شرمسار
انکه عمود و نیزه و شمشیر و چوب و سنک — شامی بر او زدی ز یمین کوفی از یسار
پس سرنکون ز خانه زین کشت بر زمین — فریاد یا اخا ز جگر بر کشید زار
فریاد یا اخا چو بکوش حسین رسید — کفتی مکر هزبر روان شد پی شکار
آمد چو دید که بید ست پیکری — افتاده پاره پاره در اندشت فتنه بار

آهی ز دل کشید و بگفت ای برادرم
عباس ایکه از پدرم مانده یادگار

امروز روز یاری و روز برادریست
از جای خیز و دست بهم دهیم بر آر

شاید کنیم دفع طغات الشام را
از عترت رسول که هستند بی تبار

برکش عنان خامه و فائی که اهلبیت
در خیمه ها نشسته پریشان و بیقرار

باید حسین رود به تسلای اهلبیت
دیگر گذشته کار ز سقای اهلبیت

بند هیجدهم

ایخاک کربلا تو برا از مشک و عنبری
از هرچه گویمت تو از آن چیز برتری

ایخاک پاک گر نه خطا بود گفتمی
اکسیر اعظمی تو و گوگرد احمری

ایخاک چیستی تو ندانم که عرش هم
با نیم ذره ات ننماید برابری

هر سبحه که از تو بسازند در بها
صد پله برتر آمد از مهر و مشتری

ایخاک پاک در تو شفا را نهاد حق
داری شرف تو بر دم عیسی نه برتری

هر سجده که بر تو نمایند در نماز
آن سجده بگذرد ز ثریا و از ثری

زانکو هر یکه در تو نهانست ای زمین
خاکت شکست رونق بازار گوهری

خوابیده در تو سبز خطان جمله مشکبوی
کاین سان عبیر بوئی و اینگونه عنبری

جاهانی پاک در تو ز هفتاد تن فزون
در رتبه هر کدام فزون از برادری

افتاده در تو سرو قدان لاله گون کفن
هر یک بچهره ماه و بقامت صنوبری

هرچند بیسرند ولی در دیار عشق
بر خیل سروران همه دارند سروری

خود آدم است در تو نهان کز وجود او
مسجود بر ملایک و منظور داوری

یا آنکه هست نوح ولی نوح کی چنین
در خون نمود کشتی عشقش شناوری

نی نی خلیل باشد و اکبر ذبیح او
لیلا لبی نموده در اینخاک هاجری

یا موسی است کشته پر نور طور او
هفتاد تن ز سبطیش از پی بیاوری

یا عیسی است و نیزه خولیست دار او
خود شد نهان ز کید یهود آن سامری

یحیی بود مگر که سر از پیکرش جدا
اما جدا نگشت ز یحیی مگر سری

یحیی جدا نگشت زهم بند بند او
رأسش نشد به نیزه زکشور بکشوری

یحیی عیال او باسیری نرفته است
یحیی ز او نرفته نه اکبر نه اصغری

اینخود محمد است یقین در نوا بومین
کاین سان شده است زابو تو هم پیمبری

کو حیدر است در تو نهان از برای کیست
وز بهر چیست ناله و فریاد حیدری

پس شد یقین که فاطمه را نور عین بود
دیگو ترا بس است وفائی حسین بود

بند نوزدهم

عشق آن بود که از تو توئی را بدر کند
ویرانه وجود تو زیر و زبر کند

عشق آن بود که هر که بدو گشت سربلند
بر نیزه سر نماید و با نیزه سر کند

عشق آن بود که تشنه دیدار را
خنجر زآب خنجر فولاد تر کند

عاشق کسی بود که بدو زان عاشقی
بر خود حدیث عیش جهان مختصر کند

هر کس که در زمانه شود دردمند عشق
از راحت زمانه بکلی حذر کند

در باغ جان هر آنکه نشاند نهال غم
نبود غمش که خشک شود یا ثمر کند

عاشق بجز حسین علی کیست در جهان
کز بهر دوست از همه عالم گذر کند

کو چون حسین کسیکه ز سودای عاشقی
نه شادمان بنفع و نه خوف از ضرر کند

کو چون حسین کسیکه بمیدان امتحان
جانان هر آنچه گویدش او بیشتر کند

او خواهدش که تن بخدنگ بلا دهد
او جان و تن به تیر بلایش سپر کند

از خود گذشته اکبر از جان عزیزتر
در راه دوست داده و ترک پسر کند

ای من غلام همت والای آن شهی
کز ممکنات یکسره قطع نظر کند

هم خواهران و دخترکان را دهد اسیر
هم کودکان خورد نشان قدر کند

از نینوا بکوفه و از کوفه تا بشام
رأس بریده با حرم خود سفر کند

برتر بود ز عرش علا خاک کربلا
نازم بعشق او که بخاک این اثر کند

بهتر بود ز آب بقا خاک درگهش
خضر نبی کجاست که خاکی بسر کند

گفتی که چهره سرخ وفائی کند ز عشق
آری کند ولیک ز خون جگر کند

بند بیستم

ایکو بلا منزل جانان من استی	یعنی تو مقام شه گل پیرهن استی
خود گلشن طرفی و باغ دل زهرا آ	کاین سان چمن اندر چمن از یاسمن استی
زان سیکر زیبا که بخاك تو عجین است	تا چشم کند کار پر از نسترن استی
این نکهت سیب از تو ازان سیب بهشتی است	یا بسکه نهان در تو زسیب ذقن استی
صد طعنه زند خاك تو بر حقهٔ یاقوت	پر خون بسی اندر تو ز درج دهن استی
گلزار چمن را نشنیدم غم اندوز	چون نیست که خود گلشن بیت الحزن استی
ایکو بلا این جلالست که نامت	با نام حسین در همه جا مقترن استی
بس طرهٔ مشکین بتو از اکبر و اصغر	بس جعد معنبر بتو از مرد و زن استی
از زلف خم اندر خم و دلهای شکسته	کاندر تو نهانست شکن در شکن استی
از نافهٔ پر خون غزالان حجازی	خود غیرت تاتار و ختا و ختن استی
خون جگر و پاره دل بس بتو آلود	خاك و گل تو رشك عقیق یمن استی
هفتاد و دو تن در تو همه سیم تنانند	بر هر یك از ایشان نکوم بیکفن استی
بس جگر تشنه لبان تا بقیامت	هر صبح نسیم سحری بادزن استی
شورد گرت باز بسر هست و فائی	این باده که خوردی مگر از قعر دن استی
کی شور حسین بر سر تو نیست پس از چیست	این شهد که امروز ترا در دهن استی

بند بیست ویکم

دگر چو نوبت آن کودك صغیر آمد	ز چرخ پیر خروش ملك بزیر آمد
بجان نثاری بابا ز گاهوارهٔ ناز	نخورده شیر تو گفتی چو بچه شیر آمد
که گر بجثه صغیرم ولی برتبه کبیر	کبیر راند هند آب چون صغیر آمد
اگر بکار پدر ناید این پسر روزی	درست آمده امروز گرچه دیر آمد
ولی چو گوهر بی ابر ابهائی نیست	پی نثار تو آیند رسی حقیر آمد
گرفت مادر و آوردتش و بنزد پدر	که این پسر دگر از جان خویش سیر آمد

ز تشنگی نه بتن جان نه شیر در پستان / مرا دل از غم این طفل در نفیر آمد
نگو عقیق لبش کز کبودیست سیاه / مگر که لعل بدخشان برنگ قیر آمد
گرفت بر سر دستش چو گوهر غلطان / بسوی معرکه ناچار و ناگزیر آمد
سوار دست پدر در میانهٔ میدان / برای کشته شدن او بسی دلیر آمد
کشید نالهٔ حسین کای سپاه کوفه و شام / خود این پسر ز رسولیست کو بشیر آمد
بود نبیرهٔ فرزند پادشاه رسل / که او بشیر نذیر است و بی نظیر آمد
اگر بنزد شما قدر او حقیر آمد / ولی بنزد خدا قدر او کبیر آمد
بغیر قطرهٔ آبی نخواهد او ز شما / حقیر نیست ولی خواهشش حقیر آمد
نمیکنید بطفلان اشک من رحمی / کنید رحم باین طفل کو صغیر آمد
برای کودک بی شیر آب میطلبید / که تیر حرملهٔ ملحد شریر آمد
بجای شیر طلب کرد آب آن مظلوم / بجای آب شرار از خدنگ تیر آمد
رسید آب ز پیکان بحلق تشنهٔ او / چو مرغ بسمل در خون ز وی صفیر آمد
پی تسلی بابا تبسمی بنمود / که سوز تیر بحلقم چه دلپذیر آمد
بگو بمادر زارم اگر که کودک تو / ز شیر سیر نشد خود ز تیر سیر آمد
دگر بگو بوفائی زمانتم فرزند / صبور باش که عمر جهان قصیر آمد
حسین که سبط رسولست و نور چشم بتول / ببین چه بر سرش از دست چرخ پیر آمد
دلی که در غم فرزند بو تراب بود / بروز حشر دگر فارغ از عذاب بود

بند بیست و دوم

بیا بدانهٔ اشک اینزمان معامله کن / بماتم شه دین پای دل پر آبله کن
بروز حشر که هر کرده را دهند جزا / اگر بهشت ندادند تا ز حسین گله کن
مگو بهشت کجا ما کجا و شاه کجا / بریز اشک روان یکدو روز حوصله کن
ولی نه شرط محبت بود که بهر حسین / بگو بمنت بر بهشت اشک خود مبادله کن
بریز اشک و مخواه از حسین بغیر حسین / ز هر چه دل بحسین بند و خویش یکدله کن

گرت ز هر مژه خون قطره قطره جاری نیست
نظر بخنجر شمر و به تیر حرمله کن

بیادمی برو چون حسین بزینب گفت
ز موی خویش تو در پای خویش سلسله کن

شوی چو مرحله پیما بسوی کوفه و شام
سر برهنه چو خورشید طبع مرحله کن

رود چو قافلهٔ بیکسان ز کوفه بشام
تو خویش قافله سالار اهل قافله کن

بلا ببین و ولا را ببین که حضرت دوست
بخون بهاست تو خود باز دیده برصله کن

کنون که کعبهٔ مقصود کبریا شده ایم
صفهای خود بنگر با نشاط هروله کن

بگوش جان حسین ناگهان رسید پیام
که زود تر بلقا کوش و ترک مشغله کن

گذشت وقت زوال رسید وقت بقا
تو جان خویش بجان خودت معامله کن

که ما از آن توهستیم و خونبهای توایم
تو هرچه خواهی در کار ما مداخله کن

وفائی آنچه نوشتی تو در صحیفهٔ عمر
بغیر صفحهٔ عشقش تمام باطله کن

مثنوی در مرثیهٔ حضرت سید الشهدا

بار دیوانه شدم زنجیر کو
من حسین اللهیم تکفیر کو

کیست انکو میکند تکفیر من
گو بیا که پاره شد زنجیر من

شاه را گر من نمیدانم خدا
کافرم گر دانمش از حق جدا

من حسین را میپرستم زانکه او
هست او صافش همه اوصاف او

جلوه گر شد چون بمیدان بلا
شاهد یعنی حسین در نینوا

پرده افکند از رخ خود ذوالجلال
سر وجه الله عیان کرد از جمال

پرده افکن گشت از رخ پرده دار
شد بمیدان سر یزدان آشکار

دست حق آمد برون از آستین
جمله دیدند از یسار و از یمین

بانگ بر زد انشهنشاه عرب
شمر بر خواند از اصل و نسب

گفت باب نامی من حیدر است
جد پاکم حضرت پیغمبر است

مظهر حقم من و حق با من است
از وجودم شمع انجم روشن است

سید لولاک فخر عالمین
گفت حسین از من بود من از حسین

از وجود من جهان موجود شد ❊ نیستی از هستی من بود شد
جمله اشیا از وجود من بپاست ❊ زانکه هر چیزی طفیل بود ماست
هر اثر در هر چه هست ای ناکسان ❊ از وجودم شد هویدا و عیان
قوت بازویتان از من بود ❊ شوکت نیرویتان از من بود
این همه شمشیر و تیغ و تیر و نی ❊ کز برای قتل من دارید ای
قوم بدخو انچه تیر و خنجر بند ❊ کردهم رخصت شما را بردرند
هر چه گفت انشاه تاثیری نکرد ❊ حمله کرد و کرد با ایشان نبرد
تاخت مرکب تا بسر حد وفا ❊ خویش را فانی نمود اندر بقا
شاهدین ائینه روی خدا ❊ رخ بتابید از جمیع ماسوی
روی خود را کرد سوی یار خود ❊ چشم پوشید از تمام نیک و بد
بر زمین از صدر زین شد سرنگون ❊ با تنی صد چاک و غرق بحر خون
امد الهامش که ای جانان ما ❊ خون بهای تست جان جانها
پس بغل وا کرد حق او را گرفت ❊ کو چه دارد عقل ازین معنی شگفت
اری اری نیست کار عقل این ❊ کار عشق است این زیار نازنین
حاصل مطلب شد او ملحق بیار ❊ یار از کارش بسی کرد افتخار
عاشق و معشوق از هم کامیاب ❊ گشت ظاهر معنی حسن المآب
گفت با وی ای شهید زار من ❊ خود نمودار از تو شد اسرار من
چونکه فانی گشت از وی حسن یار ❊ از فنای او خدا شد اشکار
کو نمی شد او فدا در حضرتش ❊ تا ابد ظاهر نبودی حرمتش
این سخن نبود زمن باشد ز وی ❊ نائی من اوست من هستم چو نی
لیکن ان چشم حقیقت بین کجاست ❊ تا به بیند انچه اندر پردهاست
پردهای عشق تو پرتو بود ❊ دانند او کاو محرمان کو بود
تا وفائی محرمان پردهاست ❊ پردهٔ جانش صفا اندر صفاست

بهاریهٔ در مصیبت سید الشهداء علیه السلام

غم امسال افزون تر ز پار است … که در ماه محرم نوبهار است
مصیبت بیشتر باشد جگرسوز … که باشد روز عاشورا نوروز
چو عاشورا و نوروز اند باهم … مهیا تر بود اسباب ماتم
بلی گر آتشی باشد بخرمن … نسیمش شعله ور سازد بدامن
کسی را گر شراری هست در جان … بود باد بهارا و را چه نیران
بزخمی کز فراق گلعذاریست … نمک پاشش نسیم نوبهاریست
ز غم گر خاطری باشد مشوش … نوای نی زند بر جانش آتش
بهار امسال خود باشد عزادار … عزاخوان بلبلان در طرف گلزار
ز داغ گلرخان نینوائی … کند بلبل بهر برگی نوائی
بجان بلبل آتش در گرفته … که گوئی رنگ خاکستر گرفته
بهر شاخی نواخوان عندلیبی … ز داغ قتل مظلوم غریبی
تو گوئی سبزه بس با زیب و زین است … خط سبز جوانان حسین است
حکایت میکند سرو و صنوبر … ز سرو قامت عباس و اکبر
هزاران داغ دارد لاله بر دل … ز داغ اکبر شیرین شمایل
چو بینم جانب ریحان و سنبل … بیاد آید مرا آن زلف و کاکل
مولّه در چمن بید است و شمشاد … ز هجر قاسم ناکام ناشاد
شقایق کز زبی آبی نزار است … همانا حلق طفل شیرخوار است
بنیلوفر نگر کو چون سکینه است … رخش نیلی ز سیلیهای کینه است
بنرگس بین که همچون چشم زینب … ز حسرت مانده باز از صبح تا شب
ز گلها جعفری را چون ببینم … ز داغ عون و جعفر دل غمینم
درختی کز ثمر باشد خمیده … حبیب است او که در پیری شهیده
بیاد تشنه کان ابر بهاری … ترشحها کند از هر کناری

زبس صحن چمن پر ارغوانست | تو گوئی قتلگاه کشتگانست
بنفشه در کنار جویباران | سیه پوش از غم نسرین عذاران
جوانان حسین بلجسم صد چاك | چو برگ گل فتاده بر سر خاك
همه گل پیرهن افتاده در خون | نموده رشك گلشن روی هامون
همه از جام وحدت گشته سرشار | شدند از ما سوی یکباره بیزار
بکلی خویش را دادند از دست | زجام لعل ساقی تا ابد مست
زخون مینای تن را کرده خالی | نموده پر ز خم لایزالی
گرفته شاهد حق را در اغوش | نموده هر دو عالم را فراموش
وفائی بیوفائی این بهار است | بهار گلشن دین پایدار است
بود داغ حسین گلگشت و باغم | می غم کم مبادا از ایاغم

رباعیات وفائی رباعی اول

در معنی حرف باید ت پی بردن | با مهر ده و دوم وفائی کردن
آبی که تغیر شد باوصاف ثلاث | گر آب حیاتست نباید خوردن

رباعی دوم

از چیست که سنیان تعلل دارند | در دوستی علی تزلزل دارند
قومی که خدائیش تامل نکنند | ایشان بخلافتش تامل دارند

رباعی سیم

از حب علی نمیتوان شد منفك | از بهر حلال زاده امد چو محك
هر کس که نه حب مرتضی در دل اوست | در تخم زنائیش نه ریبست و نه شك

رباعی چهارم

مشکی که زنافه است و اصلش نه خطاست | گوئی اگرش عنبر خطا عین خطاست
با حب علی نافه هر کس نه رسند | شد نیست که او ز اصل مادر بخطاست

رباعی پنجم

مولای همه علیست مولای خدا | او روی خدا بود و هم رای خدا
گر میبودی خدا ترا همتائی | من میگفتم علیست همتای خدا

رباعی ششم

نبود بجز از علی کسی مرد خدا
باشد وشبیر دست پرورد خدا
حق منحصر است فرد در فرد علی
او منحصر است فرد در فرد خدا

رباعی هفتم

گویند وفائی که علی نیست خدا
او نیست خدا واز خدا نیست جدا
در دایرهٔ وجود یکتاست علی
یکتاست از انکه پیش یکتاست دوتا

رباعی هشتم

دل بسته وفائی بتولای علی
بگسسته ره هرچه غیر سودای علی
در این سودا امداممتم کس نکند
من ماهی وابمن در دریای علی

رباعی نهم

شک نیست وفائی که خدا نیست علی
اما دمی ز خدا جدا نیست علی
دانم اگرش خدا جدا نیست رضا
خوانم اگرش خدا رضا نیست علی

رباعی دهم

در خلقت مرتضی هنگام وجود
شک نیست که حق کمال قدرت بنمود
حق گفت هر انکه گفت بی پرده چنین
امد ز پس پرده برون هرچه که بود

رباعی یازدهم

کس کو که علی توان بعینین بیند
با این عینین امام کونین بیند
چشمی چون چشم مصطفی حق بین کو
تا انکه علی بقاب وقوسین بیند

رباعی دوازدهم

بر دوش نبی علی چو بنهاد قدم
افگند خدایان همه از طاق حرم
بشکست ز بس خدا در انروز الشاه
تا مثل بخدائی همه جا گشت علم

رباعی سیزدهم

بر دوش پیمبر چو علی بالا شد
بگذشت ز قوسین باو ادنی شد

معراج نبی بهر کجا بود از وی — یکقامت احمد از علی اعلی شد

رباعی چهاردهم

این رتبه علی را ز علی اعلاست — کاندر دو جهان حاکم و فرمانفرماست
البته پس از خدا و پیغمبر او — شک نیست که او خدای بر خلق خداست

رباعی پانزدهم

هر کس که بمرد اهل یا نا اهل است — آید بسرش علی حدیثی نقل است
مردن اگر اینست و فائی بخدا — در هر نفسی هزار مردن سهل است

رباعی شانزدهم

گفتی که بوقت مردن آیم بسرت — ای من بفدای این حدیث و خبرت
ایکاش هزار بار در هر نفسی — میرم که ببینم من از این رهگذرت

رباعی هفدهم

نبود بجز از مهر علی در دل من — از هر دو جهان همین بود حاصل من
صد شکر که دست قدرت از روز ازل — با مهر علی سرشت آب و گل من

رباعی هیجدهم

عشاق ز عشقت همه در سوز و گداز — زهاد ز شوقت همه در وجد و نیاز
دارم من محروم بحسرت چشمی — از دور که مانده است بر روی نیاز

رباعی نوزدهم

کس صرفه ز سودای قیامت نبرد — هر چند بجز زهد و کرامت نبرد
یارب تو بعدل اگر مکافات کنی — از دست تو جان کس بسلامت نبرد

رباعی بیستم

با موی سفید آمدم و روی سیاه — ناکرده ترا بندگی و کرده گناه
از کرده و ناکرده خود منفعلم — از کرده من بگذر و ناکرده مخواه

رباعی بیست و یکم

گر بنده ز رحمت کنه بیش کند
جا دارد اگر هراس و تشویش کند
تو عفو بقدر رحمت خویش کنی
او جرم بقدر رتبهٔ خویش کند

رباعی بیست و دوم

گر دوست خداست گو همه دشمن باش
در حصن حصین قادر ذو المن باش
گر تکیه بحفظ او کنی چون یونس
در کام نهنگ اگر روی ایمن باش

رباعی بیست و سیم

در بندگی خدای خود مامورم
با آنکه هوای نفس را مقهورم
گویند که مجبور نهٔ مختاری
بالله که در اختیارهم مجبورم

رباعی بیست و چهارم

در گلشن عمر ما بهاری نبود
دهر است وفائی اعتباری نبود
گویند که فاعلیم و مختار چرا
پس مفعولیم و اختیاری نبود

رباعی بیست و پنجم

جنت به بها نمیدهی میدانم
امّا ببهانه میدهی میدانم
گر نیست بهانهٔ دارم بسیار
بر اشک شبانه میدهی میدانم

رباعی بیست و ششم

از علم بود عمل وفائی منظور
گر بی عمل است جمله کبر است و غرور
علمی که به پیش عالم بیعملست
مانند چراغ باشد اندر کف کور

رباعی بیست و هفتم

این قوم که نام زهد بر خود بستند
از زهد و ریائی دل ما را خستند
زنهار فریبشان وفائی نخوری
کاین قوم با بلیس لعین همدستند

رباعی بیست و هشتم

زاهد که ز کوی معنی آواره شود
بگذار اسیر نفس امّاره شود
ای کاش جهان بکام او میگشتی
تا پردهٔ زهد کذب او پاره شود

رباعی بیست ونهم

من جز بر قوم باده نوشان نروم — هرگز بر زهد فروشان نروم
اینطایفه را جای اگر فردوس است — دوزخ روم و به پیش اوشان نروم

رباعی سی ام

یکسر داری هزار سودا در وے — یك دل چندین هزار غوغا در وے
چندین شه و جا تنك در اینجا که نیست — گنجایش لا اله الا در وے

رباعی سی ویکم

در باغ جهان میل تماشایم نیست — با حوری و غلمان سر و سودایم نیست
از نعمت هر دو گیتی ار بخشنده — یك جرعه می دگر تمنایم نیست

رباعی سی ودوم

یکجرعهٔ می اگر دهندم چه شود — آسوده اگر ز غم کنندم چه شود
رندان بیکی ساغر می گر بکنند — فارغ ز خیال چون و چندم چه شود

رباعی سی وسوم

می نوش که تا زندهٔ جاوید شوی — در هر دو جهان قبلهٔ امید شوی
یك ساغر اگر خوری و نائی بخدا — از سر تا پا تمام توحید شوی

رباعی سی وچهارم

در کعبهٔ گل باغ جنان خواهی دید — در کعبهٔ دل جان جهان خواهی دید
زین هر دو برو بکعبهٔ کوی حسین — کانجا بخدا هم این هم ان خواهی دید

رباعی سی وپنجم

تا گشت رضا او رضای من و دل — حاصل شده است مدعای من و دل
گر از غم او هلاك گردم چه غم است — یکدم غم اوست خونبهای من و دل

رباعی سی وششم

این دختر رز که مادرش انگور است — تلخ است ولی مایهٔ چندین شور است

پنهان باید چو جان شیرینش داشت
از دیده بد که چه چشم زاهد کور است

رباعی سی و هفتم

زهاد بدخت رز به بند بد نکاح
بی زار شوید از چنین زهد و صلاح

این زهد و صلاح را طلاقی گوئید
وز خم شنوید دمبدم بانگ فلاح

رباعی سی و هشتم

این دختر رز که شوخ و شنگ آمده است
یک رنگ بزاهدان دو رنگ آمده است

با این همه ریو رنگ زاهد را چیست
کز دختر رز چنین بتنگ آمده است

رباعی سی و نهم

کو دختر رز که تا دل و دین کشمش
وین نقد روان بجای کابین دهمش

کز چرخ بعقد من در آرد او را
از تاک هزار عقد پروین دهمش

رباعی چهلم

در آرزوی جرعه می جانم سوخت
از سر تا پا تمام ارکانم سوخت

با این حالت وفائی از خواهم مرد
میدان تو یقین که دین و ایمانم سوخت

در بیان غزلیات وفائی که مشتمل است بر بیست و شش غزل غزل اول

بسته ام باز بر پیمانه می پیمان را
تا ز پیمانه مگر تازه کنم ایمان را

جز دل من که زند یک تنه بر آن خم زلف
کس ندیده است که گو لطمه زند چوگان را

دل بود ز من و جان بتو خواهم دادن
منت از بخت کشم چون بسپارم جان را

دید تا چاه زنخدان تو را یوسف دل
بر گزید از همه آفاق چه زندان را

گر رسد دست بآن موی درازم روز
مو بمو شرح کنم با تو شب هجران را

گر اشاره ز لبت هست که جان باید داد
پیش مرجان تو قدری نبود مرجان را

بجحیم ار برود وست که از همت عشق
رشک فردوس بیاد تو کنم نیران را

دوش گفتی که طلب هرچه که خواهی از ما
از تو بهتر چه بود تا که بخواهم آنرا

گر بجنت بروم باز تو را میجویم
طالب دوست وفائی چکند رضوان را

غزل دوم

بروی خوب تو دیدیم روی یزدان را
بکفر زلف تو دادیم نقد ایمان را

بطوف کعبهٔ اسلام بت پرست شدیم
خبر دهید ز ما کافر و مسلمان را

بجز دلم که زند خویش را بان خم زلف
کسی ندیده زند نطمه کوی چوگان را

دلم بحلقهٔ زلفش گزیده است مقام
بود که جمع کند خاطر پریشان را

برای کشتنم افراخته است پیوسته
کمان ابرو و آن تیرهای مژگان را

طلوع صبح سعادت شود دمی که صبا
ز لطف باز کند چاک آن گریبان را

بجویبار دو چشم کذر نما ای سرو
که از نظر فکنم سروهای بستان را

بیک تبسم شیرین ربودی از من دل
تبسمی دگر ای دوست تا دهم جان را

وفائی از گل روی تو میزند دستان
چنان که بسته زبان هزار دستان را

غزل سوم

بسر زلف تو کز جز تو مرا یاری هست
یا بجز زلف توام رشتهٔ زناری هست

حامل عشقم و بارم همه کالای وفاست
بر کمانم که درین شهر خریداری هست

مشک تاتار دو صد بار بیک جو نخرم
بر کفم از شکن زلف تو تاتاری هست

بجز آئینه رویت که رخط یافت صفا
تیره هر آینه کاو را خط زنگاری هست

همه دانند که من مات و کرفتار توام
خود در آئینه نظر کن که گرت نکاری هست

شور لعل لب پرشور تو اندر دل من
انچنانست که در سینه نمکزاری هست

نه خیال ختنم هست نه سودای خطا
تا مرا بوسه و زلف تو سروکاری هست

بسر زلف تو سوگند که گر بی رخ تو
دو جهان را بنظر قیمت و مقداری هست

بیوفائی بوفائی مکن اینسان که وفا
نه متاعیست که در هر سر بازاری هست

غزل چهارم

دل زاهدان فریبد لب لعل پر فریبت
که نماند هیچکس را بجهان بجز شکیبت

دل من بگیر و بر بند بچین زلف یارا
چه شود اگر ز غربت بوطن رسد غریبت

توچه شمع دلفروزی همه جمع عاشقانرا / بخدا که هیچ پروا نکنم من از فضیحت
بسپهر خوبروئی چو زناز بذله گوئی / تو ادیب مهر و ماهی که توان شدن ادیبت
بگداخت جان عشاق ز آفتاب رویت / چو یخ فسرده برجا دل بوالهوس رقیبت
ز جراحتم چه پروا که رسد هزار مرهم / ز تفقدات افزون ز شماره و حسیبت
چو تو آفتاب طلعت نشنیدم و ندیدم / که مبادا هرگز از مطلع دلبری مغیبت
مگر ای نهال دلکش ز ریاض جنتی تو / که بباغ دلبری دیده ندیده به ز سیبت
مکن ای کمند زلفش بمن اینهمه تطاول / که مراست دست کوته ز فراز از نشیبت
ز نشاط باده مستان بنوا ز شور دستان / بدرند پرده جان که نکو زد او حبیبت
چه غم ار ز ناز ما را تو ز قرب خود برانی / که دل نیازمندان همه جا بود قریبت
چه تفاوتم کر از قهر ز خویشتن برانی / که یکیست نزد عشاق عنایت و عتیبت
ز فراق رویت ایگل بدلم خلیده خاری / تو مگر خبر نداری که چه شد بعندلیبت
مگر آنکه دست گیری تو ز دست رفته را / که مرا نمیرسد دست بدامن رکیبت
تو که هستی ای وفائی مطلب بمو نکمر / نگمان که هرگز از شهد لبش شود نصیبت
مگر آنکه در همه عمر مریض عشق باشی / نه هراسی ار که باشد تب هجر او طبیبت

غزل پنجم

ره از همه جا بسته ولی راه تو باز است / عالم همه را بر در تو روی نیاز است
دارم گله از زلف تو بسیار ولیکن / کو باز نمایم سر این رشته دراز است
ارباب بصیرت همه دانند که محمود / کحل بصرش خاک کف پای ایاز است
هرچند نیم لایق بخشایشت اما / چشم طمعم بر در احسان تو باز است
خود قبله و چشم سیهت قبله نما شد / وان طاق دو ابروی تو محراب نماز است
از هر دو جهان قبله کوی تو گزیدیم / رو سوی دیاریم که هم ز حجاز است
چشم تو بهر بیسر و پا بر سر لطف است / جز با من دلخسته که پیوسته بناز است
دیگو من آتش بدل زار وفائی / کز آتش رخسار تو در سوز و گداز است

غزل ششم

گیرم نبود نای سر چنگ سلامت — چنگ ار نبود مرغ شب آهنگ سلامت
گر بادهٔ گلرنگی و طرف چمنی نیست — اشک بصر خویش و دل تنگ سلامت
بر آینهٔ خاطر اگر زنگ ملالست — از صحبت زاهد سر این زنگ سلامت
صد بار زمی توبه نمودیم و شکستیم — صد بار دگر باز سر سنگ سلامت
زین زهد ریائی که مرا نیست چه حاصل — از نام گذشتیم سر ننگ سلامت
هستند دو ابروی تو در جنگ و کشاکش — در قتل وفائی سر این جنگ سلامت
دین نبی اندر کف این فرقهٔ بیدل — چون شیشه بود در بغل سنگ سلامت

غزل هفتم

تا که ابروی ترا با مژه کمان ساخته اند — بهر صید دل ما تیر و کمان ساخته اند
خال هندوی ترا آفت دلها کردند — چشم جادوی تو غارتگر جان ساخته اند
نیست گر نقطهٔ موهوم بجز وهم و خیال — دهن تنگ ترا بیشک از این ساخته اند
چونکه دیدیم قد و بالای ترا دانستیم — آفت جان و دل پیر و جوان ساخته اند
بعلاج دل بیمار من از روز نخست — خال چون خرفه و عناب لبان ساخته اند
قد دلجوی تو چون سرو روانی ماند — کاندران سرو روان روح روان ساخته اند
روی زیبای ترا آئینهٔ جان کردند — وندران مردم چشم نگران ساخته اند
نظم شیرین وفائی بگهر همتا شد — مگرش از لب و دندان بتان ساخته اند
بلکه چون در صفت گوهر پاک تو بود — میتوان گفتنش از جوهر جان ساخته اند

غزل هشتم

کسی گوی سعادت از میان برد — که در عالم غم بیچارگان خورد
می عشرت مخور از جام گیتی — که باشد صاف او هم درد و هم درد
تکلف گر نباشد خود توان زیست — تعلق گر نباشد خوش توان مرد
خوش آن عاشق که در کوی محبت — بجانان جان ز روی شوق بسپرد

مشو ایمن ز کید نفس بی باک | مدان هرگز چنان دشمن چنین خورد
وفائی سربلندی یافت زانرو | که خود را همچو خاک راه بشمرد

غزل نهم

دل چو بزلف اسیر دام بلا شد | خون شد و فارغ ز قید چون و چرا شد
چند کنی جامه را حجاب تن ای گل | جامه بر اندام گل ز رشک قبا شد
از لب عناب گون و طرهٔ خالت | درد دل عاشقان ز درد و دوا شد
نیست جمال ترا بدهر نظیرے | شاهد یکتائی تو زلف دوتا شد
فتنهٔ چشمت نخفته بود که تا که | فتنهٔ دیگر ز قامت تو بپا شد
جز بمی و ساقیم دگر سر کارے | نیست بکس زانکه می تمام صفا شد
حاصل مهر و وفا چه بود وفائے | جور و جفا حاصلم ز مهر و وفا شد

غزل دهم

لعل شکرافشانم گفتا نمکین باشد | گفتم نمکم گفتا حق نمک این باشد
بختم من و زلفینش هر دو بهم اند آرے | یکرنگی اگر باشد با ماش همین باشد
ماه من و گردون را فرقی که بود اینست | کاین ما فلک اما آن ماه زمین باشد
چون دختر رز ما را خود پرده در افتاده | بی پرده بساغر نه تا پرده نشین باشد
دارد دل من نسبت با چین سر زلفش | چون مشک بود از خون چون زاهوی چین باشد
زانسان که کند چشمت هر لحظه بما لطفے | خوبست ولی خواهم قدرے بر از این باشد
عاشق ز غم جانانا باشد بدلش پنهان | آن داغ که زاهد را پیدا بجبین باشد
گویند وفائی را مهرش بزدای از دل | بزدایدش از دل چون کان نقش نگین باشد

غزل یازدهم

ناظران رخت یا ماه مقیم حرمند | خادمان حرمت جمله ملایک خدمند
علم حسن برافروز و برافراز جهان | تا بدانند که شیران همه شیر علمند
سایهٔ سرو قدت گر بچمن بازافتد | سروهاے چمن از بار خجالت بچمند

زاهدا درگذر از جنت و فردوس و نعیم — گر جز او هر چه بخاطر گذرانی ظمند
پیر و پیر مغان شو که نقوش قدمش — دیده گر باز نمائی همه چون جاجمند
گو بجامی بنوازند مرا باده کشان — عجبی نیست که این طایفه اهل کرمند
ای وفائی بسر کوی وفا باش مقیم — تا ز انفاس مسیحی بوجودت بدمند

غزل دوازدهم

مشتاق اگر لوای ترا آرزو کنند — باید ز خون خویشتن اول وضو کنند
نازم بمی کشان محبت که بهر دوست — در بزم عشق کاسهٔ سر را کدو کنند
کفر است در شریعت و آئین عاشقی — از دوست غیر دوست اگر آرزو کنند
بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق — یابند بوی خون اگر آنخاک بو کنند
از جور دوست نیست که گویند عاشقان — این اشکهار وان ز پی آبرو کنند
بسیار سالها که بیاید دی و بهار — از خاک ما گهی خم و گاهی سبو کنند
تو سم اسیر و عاشق و شیدای خود شوے — گر با جمالت آینه را دو برو کنند
زخم خدنگ ناز تو بهبودیش مباد — گر خونبها ز طرهات او را رفو کنند
چو نمی ز جام وصل تو نوشند عاشقان — بر آب خضر و چشمهٔ حیوان تفو کنند
هر موی من ز زلف تو دارد شکایتی — کو فرصتی که شرح غمت مو بمو کنند
این خرقهٔ ریا که مرا هست بایدے — دادن بمیکشان که بمی شست و شو کنند
تاکی وفائی از غم لیلی وشان ترا — مجنون صفت ز دشت جنون جستجو کنند

غزل سیزدهم

خطت دمید و لعل تو مستور میشود — صد حیف از این شکر که پر از مور میشود
گر خود ترش نشینی و تلخی کنی چه باک — شیرین لب تو مایهٔ هر شور میشود
هر که خیال روی تو در خاطر آورم — سینای سینه مشعلهٔ طور میشود
از هجر بس فسرده و افسرده خاطرم — در دم فزون ز نغمهٔ طنبور میشود
ای ابر بگذر از صدف ار بگذری بتاک — خوشتر بود که دانهٔ انگور میشود

هرکس که شد گدای در کوی میفروش
جامش ز کاسهٔ سر فغفور میشود

حلاج وار هر که زند پنبهٔ وجود
سرخوش بدار رفته و منصور میشود

غافل کسیست بر در دیوانگان عشق
کز این لباس هستی خود غور میشود

عادت بهجر کرده وفائی که هرچه یار
نزدیک میشود بوی او دور میشود

نازم بشعله های محبت که آتشش
بر زخم دل چو مرهم کافور میشود

ایدل رضا بحکم قضا ده که خوشتر است
راضی شوی اگر نشوی زود میشود

حسبت چو عشق من همه ساعت فزون شود
تا منتهای کار ندانم که چون شود

غزل چهاردهم

در کار نجار دل گرهی سخت هست لیک
آسان شود دمیکه دل از عشق خون شود

حاصل زد ور چرخ مرادم شود اگر
این گردشش چو طالع من واژگون شود

چون با خیال روی تو خواب آید بچشم
مژگان بجای روزنم اندر جفون شود

یکبار سرنگون شود این چرخ بی ستون
در زیر بار محنت من گر ستون شود

نابد برون زخامه اگر طفل اشک من
ترسد که پایمال شود چون برون شود

گفتی خوش است وفائی بکیش عشق
آری بشرط آنکه در آخر جنون شود

غزل پانزدهم

کنه بر دلها نگاه میگیرد بتقصیرش
چو بگرفتی بتقصیرش نهی تهمت بتقدیرش

دل بیچاره را کی چاره باشد تا که میباشد
زنخدان تواش زندان و زلفین تو زنجیرش

گهی طاعت گهی عصیان گهی کفر و گهی ایمان
بدل هر دم گهی نقشی دهی هر لحظه تغییرش

خسی در بحر بی پایان چه باشد قدر و مقدارش
که موجش گه ببالا میکشاند گاه در زیرش

چه باشد حال صیدی را که صیادی بچالاکی
نشیند در کمین پیوسته با در کمان تیرش

تنم از ضعف شد آنسان که ماند تا ابد حیران
مصور گر کشد با خامهٔ اندیشه تصویرش

خرابی بخشها در ملک دین کرده است از هجران
زیان نبود خدا را گر کند وصل تو تعمیرش

بلی عاشق نیارد آه بر لب گر فزون بارد
بفرقش تیر و شمشیر و تبر یا برد شمشیرش

وفائی با تو دارد ما جراها یا علی اما ‌ ‌ اگر اظهار سازد خلق میسازند تکفیرش
تو سر الله و عین الله و وجه الله میباشی ‌ ‌ ولی باید که این اجمال را دانست تفسیرش
بان معنی که من میدانمت ای بحر و خوبان ‌ ‌ باین الفاظ ناقص چون توانم کرد تقریرش

غزل شانزدهم

از سر کوی تو هر گز بملامت نروم ‌ ‌ خواهم ار رفت الهی بسلامت نروم
از بهشت سر کوی تو بفردوس برین ‌ ‌ نروم گر بروم تا بقیامت نروم
گر روم روزی ازین در بسوی روضهٔ خلد ‌ ‌ تا که جان را ندهم من بغرامت نروم
چون بجز رندی و مستی نبود مذهب عشق ‌ ‌ که بزلف و خط و خال و قد و قامت نروم
شده هر نقش و نگارم بنظر خار چنان ‌ ‌ می بده می که پی زهد و کرامت نروم
بسرت گر ببرم تیر چو باران بارد ‌ ‌ همچو طفلان نگریزم ز حجامت نروم
از ملامت منما مورچه با سنگ گران ‌ ‌ گر اگر رفت نشان ره بعلامت نروم
گر تو ای دوست وفادار وفائی باشی ‌ ‌ بخدا از سر کویت بملامت نروم

غزل هفدهم

تا بان زلف سیه دست تمنا زده ایم ‌ ‌ خویش را بر سیهی با تن تنها زده ایم
بر سر کوی خرابات در اول سودا ‌ ‌ دفتر و سبحه و سجاده بصهبا زده ایم
ما از آن باده کشانیم که از روز نخست ‌ ‌ خم و خمخانهٔ می و میکده یکجا زده ایم
رشحهٔ بحر وجودیم و بمانند حیات ‌ ‌ خیمهٔ هستی خود بر لب دریا زده ایم
جذبهٔ عشق تو ما را شده جذاب وجود ‌ ‌ کز ثری کام فراتر ز ثریا زده ایم
این هم از غایت کوته نظری بود که ما ‌ ‌ مثل قد تو با شاخهٔ طوبی زده ایم
حلقهٔ کاکل غلمان و خم گیسوی یار ‌ ‌ هم بیک سر موی تو بسودا زده ایم
بخیال خم ابروی تو بوده است که ما ‌ ‌ قدم اندر حرم و دیر و کلیسا زده ایم
چشم مست تو بمستی چو اشارت فرمود ‌ ‌ ای بسا سنگ که بر شیشهٔ تقوی زده ایم
از گریبان دل از بهر تو صبحی پیداست ‌ ‌ بوسه بر خاک درش در دل شبها زده ایم

تا وفائی نکرید درسر کوی وفا — از سر زلف ورا سلسله بر پا زده ایم

غزل هیجدهم

یکدم از زیر نقاب ایماه رو بنما جبین — تا ز کف خورشید را آئینه افتد بر زمین

عکسی از روی تو ایمه گر بتابد در چمین — تا ابد خورشید خواهد بست رحنای یاسمین

گر تو گل باشی چکد از دیدهٔ بلبل گلاب — ور تو شمعی از پر پروانه ریزد انگبین

گر توئی ساقی سزد مستی نمایم بی شراب — ور توئی شاهد بر افشانم ز مستی آستین

گر اشاره از لب لعل در افشانت بود — هر دو گیتی را توان آورد در زیر نگین

خواهمت یک لحظه با آئینه کردی رو برو — تا خود بر خود نمائی صد هزاران آفرین

ترک چشم مست خونریزت پی نخجیر دل — بر کفش ز ابرو کمان پیوسته با شد در کمین

قد موزونت بود سروی که بارتش آفتاب — لعل جان بخشت عقیقی ست آبا شکر عجین

طوطی طبع وفائی شکرین لعل تو را — گوئیا دیده است کاینسان گشته نطقش شکرین

غزل نوزدهم

فکند زلف تو در کار دل هزار گره — دگر مزن تو بابروی فتنه بار گره

کشای کاکل مشکین و کار دل بکشای — مزن برشتهٔ عمر من ای نگار گره

نسیم باد صبا تا ز زلف چین تو را — کشوده و زده بر نافهٔ تتار گره

نوای چنگ و رباب نمیکشاید دل — کشای مطرب مجلس ز تار تار گره

علاج درد دلم را نمیکنی امروز — من اوفتاده بکارم ز سال پار گره

سر فرا بر می باز کن توای ساقی — کشای از دل مستان ذو الخمار گره

گره برشتهٔ جان اوفتاده بود از دل — چو خون شد از غم او باز شد ز کار گره

فدای همت آن عاشقی که در ره دوست — کند چه گریه فتد در گلوی یار گره

وفائی از همه عالم برید و بست بدوست — زده است رشتهٔ الفت بزلف یار گره

غزل بیستم

خیل مژگان سیه کار نداری داری — صف بصف لشکر خونخوار نداری داری

پی تسخیر دل اهل دل از عقرب زلف — سپهی کافر جرّار نداری داری
چشم و ابرو ننمائی بنمائی همه را — از دو سو ترك کمان دار نداری داری
سرکشان را تو بفتراك نه بندی بندی — بید لا نزا تو چو من خار نداری داری
همه اسباب جهان گیریت آماده بود — با دو عالم سر پیکار نداری داری
مهرهٔ مهر تو با غیر بچینی چینی — ترك یار و سر اغیار نداری داری
زنده ام من بوصال تو ولیکن ز فراق — از پی کشتنم اصرار نداری داری
نمك از لعل شکر بار نبادی باری — در شکر خنده بخروار نداری داری
نافه از مشك سر زلف نربوی ریزی — مشك تاتار بهر تار نداری داری
رویت اندر کنف زلف نباشد باشد — آفتابی بشب تار نداری داری
با غزالان سیه شیر نگیری گیری — بسته با طرهٔ طرار نداری داری
عود در مجمرهٔ حسن نسوزی سوزی — خال در صفحهٔ رخسار نداری داری
چند از خون عزیزان ننمائی پرهیز — عجبم نرگس بیمار نداری داری
با وفائی ننمائی بجز از جور و جفا — ایجفاکار دگر یار نداری داری

غزل بیست و یکم

ساقی ز ماه چهره برافکن نقاب را — در ماهتاب سیر بده آفتاب را
در آفتاب اگر تو ندیدی ستاره را — در روی جام باده نظر کن حباب را
مستسقیم فزاید مر از آب تشنگی — از آتش میم بنشان التهاب را
زن آتشی بکاخ وجود مر ز جام می — یکجا بسوز بام و بر و سقف باب را
با وصف چشم مست تو حاجت بباده نیست — مست و خراب کن بنظر شیخ و شاب را
هر دیده نیست قابل دیدار و مگر — آن دیده کو سراب کند فرق آب را
در آتش فراق تو چون گریه سر کنم — ز اشك بصر در آب نشانم سراب را
گردید می بخواب که می بینمت بخواب — تا حشر می ندادمی از دست خواب را
زانرو دلم بچاه زنخدانش اوفتد — تا از کمند زلف بسازد طناب را

برحال این خراب زیاد از تفقدیست — برگو خراب ترکند این خراب را
ساقی شراب ناب مرا بیحساب ده — کاین بیحساب سهل کند آن حساب را
زاهد اگر سؤال کند این شراب چیست — برگو طمع مکن ز وفائی جواب را
ما دیده ور شدیم از آن رو که دیده ایم — کحل دو دیده خاک در بوتراب را

غزل بیست و دوم

حامل عشقم و عشق تو مرا دربار است — گریهٔ چشم مرا بین که چسان دربار است
چند از خون دل ما ننماید پرهیز — نرگس چشم تو آخر نه مگر بیمار است
سخن از زلف تو گر باز کنم در همه عمر — یکسر مو نکنم زانکه سخن بسیار است
هر دلی کشت گرفتار کمان ابروئی — از هدف بودن پیکان بلا ناچار است
میتوان بر حذر از تیر قضا بود ولی — حذر از ناوک مژگان بتان دشوار است
هر دل آشفتهٔ زلفی و خم گیسوئیست — تیره بختی و پریشانیش اندر کار است
ما خرابیم و خرابی بود از آزادی — کاین خرابی هم از استادی آن معمار است
واعظ ار منع کند می مخور از وی مشنو — حرف بیهوده و هذیان بجهان بسیار است
می بخور می غم بیهودهٔ ایام مخور — کاین جهان در بر صاحب نظران مردار است
از خرابی مکن اندیشه که در هر عصری — سرها هست که در گنج قرین با مار است
بسکه خو کرد وفائی بجفا کاری یار — خار اندر نظرش چون گل و گل چون خار است

غزل بیست و سوم

هر مثل کرد هست ای بت زیبا زده ایم — گر بجز هیچ مثالی زده بیجا زده ایم
زان دهن دم نتوانیم زدن گر بزنیم — حرفی از نقطهٔ موهوم با یما زده ایم
خود بیاد لب تو شیرهٔ شکر نوشیم — بوسه از تنگی الفاظ بمعنی زده ایم
ما خریدیم بجان فتنهٔ ابروی ترا — خویش را بر دم شمشیر بعمدا زده ایم
چون بجز عشق تو نبود بدو گیتی هنری — لاجرم زیر هنرها همه یکجا زده ایم
بهر یک جلوه چو موسی ارنی گو همه عمر — علم عشق تو بر قلهٔ سینا زده ایم

تا نهادیم بسر تاج غلامی تو را
طعنه بر افسر اسکندر و دارا زده ایم

تا که ما خاک نشین سر کوی تو شدیم
خیمه بالاتر ازین گنبد مینا زده ایم

این دل نازک ما با دل سنگین بتان
شیشهٔ هست که بر صخرهٔ صما زده ایم

فتنهٔ چشم تو از دود دل ماست که ما
سرمهٔ ناز بران نرگس شهلا زده ایم

تا وفائی نکند عشق بتان را اظهار
بر دهان و دل و مهر خموشان زده ایم

غزل بیست و چهارم

سینه دریای من و لشکر غم امواجم
تیر باران قضا را هدف و اماجم

بسر زلف تو سوگند که فرقی نکند
تیغ بر فرق زنی یا بفرستی تاجم

آنچنان عشق تو دارد به رگ و جان پیوند
که ز دل می نرود گر ببرندا وداجم

شاد و خرم نچنانم بگدائی درت
که شوم شاد و دهند از همه شاهان باجم

ایکه در کشور دلها سر تاراج تراست
بنگاهی دل و جان یکسره کن تاراجم

بر سر کوی تو گشتم ز وفا خاک نشین
بود اینخاک نشینی بدرت معراجم

بتو محتاج چنانم که اگر تا ابد
رفع حاجت بکنی باز همان محتاجم

دوش در میکدهٔ عشق وفائی میگفت
دارم امید کزان در نکند اخراجم

غزل بیست و پنجم

ما در این شهر گدائیم و گدای خودتیم
بتو وارد شده تا دل بفنای خودتیم

عجب است از کرمت گر ندهی ما را جای
زانکه مهمان رسیده سر جای خودتیم

ما که وارد بتو هستیم چه اینجا و چه حشر
هر کجا پای حسابست بپای خودتیم

بگسستیم دل از سلسلهٔ زلف بتان
تا که در سلسلهٔ مهر و وفای خودتیم

هشت سالست که در کوی تو هستیم مقیم
خود تو دانی که بامید لقای خودتیم

ما سگ کوی تو هستیم همین ما را بس
که سگ قنبر و بر در سرای خودتیم

بر سگان فخر کند گر سگ اصحاب رقیم
ما بر او فخر که در کهف ولای خودتیم

آنچنان پر ز وجودت شده اجزای وجود
که بهر عضو چونی پر ز صدای خودتیم

جز هوای تو هوائی نبود در سر ما — بسرت گر برود سر بهوای خود نیم
بوفائی غم بی برگ و نوائی مپسند — که ستایش گر و پر شور نوای خودتیم

غزل بیست و ششم

زهی علاقه که با تار زلف یار بهبستم — که از علاقه بزلفش بسی علاقه شکستم
به پیش خلق شدم متهم بزهد و کرامت — قسم بباده که زاهد نیم خدای پرستم
زاهل میکده دارم امید انکه پیاپی — دهند و باز ستانند همی پیاله زدستم
زیمن همت ساقی که داد ازان می باقی — زهر پیاله خمار دگر پیاله شکستم
زشیخ و پیر مغان هر دو روسفید مرا زانرو — که توبه ننمودم که توبه نه شکستم
ببستی و بشکستی هزار عهد ولی من — درست بر سر پیمان و عهد روز الستم
خیال چشم ترا بسکه در نظر بگرفتم — چو چشم شوخ تو اکنون نه هوشیار نه مستم
گرفتم انکه نگیری مرا بهیچ گناهی — همین گناه مرا بس که با وجود تو هستم
بکنج میکده خوش میسر و دوش وفائی — جز اینکه باده پرستم زهر خیال برستم

قطعهٔ که بجناب ملا حاجی سمعیل المتخلص بفارسی از عجم فرستاده نزد وفائی

ای شاعری که چون تو سخن سنجی از عدم — ننهاده پا بدایرهٔ روزگارها
مشاطه وار کلک بدیع تو کرده است — در گوش نو عروس سخن گوشوارها
داری وفا تخلص و دارند نیکوان — از شیوهٔ وفا بجهان افتخارها
پای خیال آبله دار است بسکه سعی — گردون نیافت مثل تورا در دیارها
تاثیر غول نیست رحیق تورا بجام — لیکن چو خمر نشاء دهد در خمارها
از خجلت مداد تو در ظلمت دوات — اب حیات گم شده در چشمه سارها
در رشک کلک و دفتر معنی طراز تو — بشکست نیر کلک و ورق سوخت بارها
ای انکه از بنان تو انهار معرفت — جاریست همچو اب روان ز ابشارها
شوق لقاء تنان دلم را ببوی تو — بی تاب میکشد که شتر را مهارها
تو معتکف بتوشتری و خلقی ازغمت — حیران و دم فسرده روان در قطارها

چون تار زار نالهٔ چون نی نوا کنم　　شعرت چو بشنوم ز بم و زیر تارها
اشعار دلفریب تو کرده ز دلبری　　چون زلف دلبران زبدم سخت تارها
از دود بی تو ریزد و خیزد علی الدوام　　از دیده ام ستاره و از دل شرارها
کلکم نهاده بهر خلیل و حسود تو　　از مدح تخت و افسر و از هجو دارها
شعر آورم بحضرت عالیت زینهار　　مقدار قطره چیست بکیل بحارها
دارد چو وزن و قدر بمیزان اعتبار　　قیراطی از حجاره بر کوهسارها
کلک تو اژدهای کلیم است و پالخود　　حبل و عصای سحر خیالان چو مارها
از اشتیاق بود که کردم جسارتی　　انفاس اشتیاق ندارد شمارها
فارس طلا بشوشتر انفاد میکند　　تا از محک بلند نماید عیارها

جناب وفائی در جواب فرستاده

ایفارسی که بر فرس طبع فارسی　　هستی سواره و دگران نی سوارها
ای شاعری که چون فرس طبع زین کنی　　شعرات جان سپر شعر بی سیارها
هستی تو خود ظهیر ظهیری انوری　　دارد ز تو کمال کمال افتخارها
گر شعر ابدار تو خوانند در چمن　　گردد عسل جواب روان زابشارها
مطرب اگر ببند دشعرت بتار و تار　　مستی دهد چو باده بم و زیر تارها
گر مدح خار گوئی و گر هجو گل کنی　　بلبل برد بمدح چون گل ز خارها
از رای روشن تو که شمع است دلفروز　　وز گلشن خیال تو زان بهارها
ریزد بر همت از پر پروانه انگبین　　خیزد ز خاک کویت بلبل هزارها
باکاروان ز طبع روان ساختی روان　　از بهر بنده قند و شکر تنگ و بارها
این بنده را نبود عوض قند و شکری　　یا لعل و گوهری که نمایم نثارها
کشتم نیافتم مگر این مشت از خزف　　آری بحارها شده یکسر قفارها
چندیست دل فسرده ام از شعر شاعری　　از شاعریست ننگم و ز اشعار عارها
شد ناخن خیال تو مضراب جان چنان　　کاو تار مر کنند فغان همچو تارها

هر که که یاد میکنم از عهد دوستان ... افتد ز اشتیاق بجانم شرارها
شوق لقای جانان پای دلم چنان ... برده زجان که رفته ز دست اختیارها
باشد مرا تعلق خاطر بان دیار ... بر حضرتی که برده ز جانم قرارها
نامش برم چگونه که نامحرمند خلق ... مستور به ز چشم بد روزگارها
مجهول قدر اوست چو می پیش زاهدان ... یا همچو مصحفی بکف ذوالخمارها
گر مدح او نمایم باصد هزار شعر ... ناگفته ام هنوز یکی از هزارها
گنجی است پر ز گوهر و هستی طلسم او ... بحریست بی کناره و ما در کنارها
جانا گر اهل دردی او را ببین که او ... بهتر بود تر از همه غمگسارها
من عاشقم بر او اگر اینم بود گناه ... یا حبذا از این شرف و اعتبارها
هرگز وفا ز غیر وفائی مجو که نیست ... جز نامی از وفا بتمام دیارها

قطعهٔ دیگر است که باز جناب فارس نزد وفائی فرستاده

ای مرا هم قبله هم مالک رقاب ... ای بچرخ عقل و دانش آفتاب
ایکه از دیوان منشیّ ازل ... شد وفائیّ وفادارت خطاب
ایکه گلزار بدیع نظم را ... آب یاری کرده کلکت چو سحاب
ای بپیش رای و روی روشنت ... روز و شب در سجده ماه و آفتاب
ای همایون نامهٔ عمّان عیون ... کز محیط خاطرت جست انشعاب
چون بمن آورد پیک نیک پی ... خواندم او را فصل فصل و باب باب
تاب خطش شعله زد بر چشم من ... آنچنان کز چشم مهر انگیزد آب
ریخت جزر و مدّ و لفظ و معنیش ... در کنارم در جهان درّ خوشاب
کرد فرّخ لطفش از فرخندگی ... جان فارس تازه شد عهد شباب
ز اشتغار آتش چو گشتم با نصیب ... در سخن سنجی شدم کامل نصاب
بادهٔ بی غول تا بیم خطش ... برد ما غم نشأ را شد چون شراب
در فنون فضل و ابواب حکم ... بود ما نادفتر فصل الخطاب

مشک سائی مدادش نافه دید
مشک نابش شد و بار مخون ناب

هرکه دیدان نامه و گفتار و خط
گفت ماذا انه شیئ عجاب

این سخن گو کیست یا رب کز دمش
مغز گیتی پر شد از بوی کذاب

این وفائی قبله گاه فارس است
کز فسون آتش بر انگیزد ز آب

در ختم کتاب مناجات بدرگاه قاضی الحاجات گوید

الهی نیستی را هستی از تست : اگر هستی کنیم این هستی از تست : عذاب مرا بست و نیستی مام مرا باشد بعالم هیچیک نام خدایا من نبودم که تو بودی نابود بودم بودم نمودی معدوم بودم موجودم نمودی و نیستی را هستی تو دادی و اقتضا اینهمه هستی در روی تو دادی پس بخودم وا مگذار که مستم و چندان که عالی و بلندی میدانی که من دانی و پستم بفضل و کرم خود اگر بگیری دستم هرچه بخواهی من هستم الهی دست تو بالا که هر دست است و تمام ترس و خوف این ذره از میثاق در روز الست است بلی گفته ام یا لا پس الخدای من اگر ان روز لا گفته ام امروز لا یم را بلی کن و اگر بلی گفته ام بلی را هم عین و لا زیرا که ترا دست عطا باز است و معنی ینفق کیف ما یشاء تا هم جا کشیده و دراز است و این جان مبتدا یقول بلی در دهن و ترا بقدرت و سلطنت کل یوم هو فی شان بساط میثاق تا باخر هنوز است پس بحکم بداء و بمقتضای کریمه یمحو الله ما یشاء در ارض وجودم ایجادی جدید کن و بفضل و رحمت نور ایمانی پدید یعنی سیه را سفید کن و شقی را سعید مناجاتم منظور

بگیر ای دوست ما را دست امید
پس انگه بندگی بین تا بجاوید

رهائی ده مرا از قید هستی
از این مستی و از این بت پرستی

دلم کردیده دیر بت پرستان
دو دیو نرد دو خوابیده مستان

فکن از طاق این دیر این بتان را
که تا بی پرده بینم جان جان را

دلم از این خودی تنگ است تنگ است
بسی از خودم ز انکست ننگ است

برون کن این خود و خود اندر آ
اگر جا تنگ شد انکه برون آ

قدم بگذار یکبار اندرین دیر
که تا باقی نماند اندرو غیر

بحق داستان وحق پاکان | مرا زین بت پرستی کن مسلمان
بدل بنمای کفر مرا باسلام | که دل تنگم بسی از ننگ واز نام
که تا در بند ننگ ونام هستم | نه دین دارم نه در اسلام هستم
بدم از بد بغیر بد نیاید | تو نیکم کن که نیک از نیک زاید
بد ما را بدل میکن بخوبی | بغفاری وستار العیوبی
اگر یکبار گوئی بندهٔ من | رود تا قاب قوسین خندهٔ من
وفائی را بخود مگذار مگذار | که هستم از خودی بیزار بیزار
بفضل خویشتن برگیر دستم | مخواه از دست خود بر خود شکستم
بود رسم ار کسی خر میفروشد | ز چشم مشتری عیبش بپوشد
بوقت بیع تا محکم کند کار | شروط عیبها بروی کند بار
ندانم من چه سازم با خر خویش | که باشد عیبهایش بیش از بیش
خصوصاً مشتری که عیب دانست | دگر عیبی کجا از وی نهانست
چه ممکن نیست عیبش را بپوشم | بتو با کل عیبش میفروشم
بگیر از ما خر ما را بخوبی | ازان راهی که ستار العیوبی
دلم تنگ است تنگ از دست این خر | بجز این کور زشت ولنگ ولاغر
اگر خر کارکن یا باربر نیست | ترا هم کار وباری در نظر نیست
نمیخواهی گرین سودا برے سود | بود نفع خرت منظور ومقصود
ترا مقصود ازین سودا نه سود است | که بنیاد کرم بر فضل وجود است
بکردم عمر صرف چارهٔ خر | شود هر روز عیب او فزون تر
اگر این خر خریدی کار اینست | وگرنه اسب وتازی بهر زین است
اگر خر نیست قابل بهر قربان | ترا تبدیل وسهل است وآسان
تو خود تبدیل عیان می نمائی | تو میسازے عصائی اژدهائی
تو خون را آب سازی آب را خون | بود حکمت برون از چند واز چون

حکایت

پریشان حالی مردی از زر و مال ‌ ‌ ‌ دل او بود مالا مال آمال
زبس میبود محتاج و پریشان ‌ ‌ ‌ زکاد الفقر کفری داشت پنهان
چو حالش بود درهم درهمی قلب ‌ ‌ ‌ نمودی سکه تا نفعی کند جلب
جز این صنعت دگر چیزی نبودش ‌ ‌ ‌ زبی چیزی غم دل میفزودش
بزد آنسکه آوردش ببازار ‌ ‌ ‌ بهر کس داد رد گردش بازار
قضارا بود بقالی در آن کوی ‌ ‌ ‌ که خویش هیچو رویش بود نیکو
بشغل خویشتن آن مرد بقال ‌ ‌ ‌ ز اهل حال پنهان بود از قال
چو آمد نزد آن بقال خوش خو ‌ ‌ ‌ گرفت آن قلب از آن باروی نیکو
چنین پنداشت آن قلب دغلکار ‌ ‌ ‌ که نبود مرد از قلبش خبردار
زدی هر سکه را هر روز آن قلب ‌ ‌ ‌ چو آوردی نکردی او زخود سلب
تمام عمر کار مرد این بود ‌ ‌ ‌ که این داد و ستد با هم قرین بود
نه او میکرد ترک بد فعالی ‌ ‌ ‌ نه او هم ترک این نیکو خصالی
مرا آن قلب و دغل آن بد فعالم ‌ ‌ ‌ تویی بقال خوب خوش خصالم
وفائی را شود یا رب زبان لال ‌ ‌ ‌ که بقال آفرین خواند بقال
نه بقالی تو بقال آفرینی ‌ ‌ ‌ که بقال از تو هم بوده امینی
تو این قلب دغل تبدیل بنما ‌ ‌ ‌ به تبدیل دغل تعجیل بنما
جز این قلب دغل چیزی ندارم ‌ ‌ ‌ به تبدیلش ز تو امید دارم
که از من کس نمیگیرد به هیچش ‌ ‌ ‌ بگیر او را و در رحمت بپیچش
اگر باشد دکان رحمت باز ‌ ‌ ‌ کنم زین قلب بر افلاکیان ناز
وگر دکان رحمت هست مسدود ‌ ‌ ‌ زر بی عیب بوذر هست مردود
اگر سلطان بیارد خرمن زر ‌ ‌ ‌ چو من او هم بماند در پس در
ولی در گوش جانم آید آواز ‌ ‌ ‌ که باشد باب رحمت تا ابد باز

خداوندا تو از این در مرانم / که جز این در دری دیگر ندانم
از آن روزی که من دانستم این در / بود امیدم از خوفم فزونتر
ولی ترس از امید خویش دارم / ز صدق و کذب او تشویش دارم
بامید از تو هم باید مدد جست / امید صادق ار باشد هم از تست
خدایا گر امیدم هست معیوب / امیدم را امیدی کن خوش و خوب
تو امیدم را امید بنمای / بصدق آن مرا تائید بنمای
که من از خویشتن چیزی ندارم / بامید از تو هم امید وا دارم
چراغم را اگر از تو نیست نوری / ز سعی من نزاید غیر دوری
به از بندگی منت بجانم / که این بهتر ز ملک جاودانم
کرم در بندگی یاری بنمائی / نمیخواهم جز این اجر و جزائی
همینم بس که اذن کار دارم / چه مزدی به از این در کار دارم
زیادم مزد خدمت این بود بس / که خدمتکار او بینی دگر کس
کدامین دولتم خوشتر از این است / که خدمت خدمت آن نازنین است
چو مزدی بهترم از بندگی است / خوش آن ساعت که این دولت دهد دست
ازان دلبر همین بس مزد کارم / که کردار بهر خدمت اختیارم
بود بهتر ز صد خلد و جنانم / که من خود بندهٔ آن آستانم
چو مزدی بهتر است از بنده بودن / بخاک آستانش جبهه سودن
بیا ای دوست مارا بندهٔ خویش / که تا فارغ شوم از بیم تشویش
بظل بندگی میده مرا سیر / که ذلت از تو به تا عزت غیر
ز ذل بندگی کن سربلندم / رهائی ده ز قید چون و چندم
مرا در بندگی چالاک گردان / ز لوث خودپرستی پاک گردان
بهم برزن دکان و منزلم را / برای کار فارغ کن دلم را
ز هر کاری مرا معزول فرما / بکار بندگی مشغول فرما

KASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No. 306517
Dated 13.B.

مرا در بند[illegible] دین سازم مشغول ... نیم گر بنده سازم بنده با زود
خوش آن ساعت که روزم را شب آید ... شبم را وقت یارب یارب آمد
خوش آن ساعت که با یادش کنم روی ... بیادش روزها هر روز فیروز
تجلیها چو بی اندازه باشد ... بهر روزم خدائی تازه باشد
زیاد او کنم شیرین لبم را ... کشم از سینه یارب یاربم را
بهر یارب زا و لبیکم آید ... مدد در بند کیها پیکم آید
مدد در یاریم گر نبود از وی ... نیاید یاریم از جان پیاپی
مدد در بندگی میکن عطایم ... همین از دوست بس فرد و جزایم
همین دولت بسم از حضرت دوست ... که گویندم وفائی بندهٔ اوست
بهر دردم اگر بخشی صبوری ... نمایم صبر الا درد دوری
که دوری آتش است و آتش انگیز ... کند دوزخ ز دوری نیز پرهیز

تمت کتاب مستطاب دیوان جناب وفائی
بسعی و اهتمام اقل الکتاب محمد علی
ابن مرحوم جعفر ابن شاه آقا محمد کاظم کلاهی
در مطبع گلزار حسنی بمبئی
طبع گردید فی ۲۱ شهر
ج ۱ سنه ۱۳۱۱

Allama Iqbal Library
306517